

بسمه تعالی

نویسنده: هدی موتورچی

[hmotorchi@yahoo.com](mailto:hmotorchi@yahoo.com)

# تسخیر شده

کتاب اول: گذر از قرن

ژانر: فانتزی

سال: ۹۴ - ۹۵

همواره موجوداتی عجیب در اطراف ما زندگی می کنند که دیده نمی شوند و با قدرت های ماوراءالطبیعه شان، اسباب زحمت و رنجش ما را فراهم می آورند. در گذشته های دور دیواری فرضی از انسان ها در مقابل این موجودات محافظت می کرد اما سرانجام با جدا شدن شیئی گران بها از این دیوار، حفاظ شکسته شد و دنیای انسان ها در معرض انحطاط و نابودی قرار گرفت. در این دنیا موجودی که به عمد نام برده نمی شود، به انسان ها یورش می آورد و با تسخیرشان آنها را به سمت دیوانگی و انهدام شخصیت سوق می دهد و این شروعی است برای رقابت میان انسان و موجود مهاجم...

# بخش اول

(کودک بیمار)

## فصل اول

زن چهل ساله به نظر می رسید. با اندامی درشت و پوستی تیره. مشغول پاک کردن سبزی ها بود. هوا به شدت گرم بود و او احساس کسالت می نمود. با وجود آنکه دستانش با مهارت سبزی ها را پاک می کرد اما افکارش جای دیگری بود؛ شوهرش بار گرفته بود. برای دومین بار در این ماه به جاده زده بود و او را با چند بچه ی قد و نیم قد و نوزادی که در راه داشت، تنها گذاشته بود؛

« ابو هانی! وقتی ای بچه بدنیا بیاد تو نیستی. او وقت مو تک و تنها چیکار کنم ها؟ »

مرد جای سیاهش را با عجله نوشیده و از جایش برخاسته بود.

« خودتم خوب می دونی مو چاره ای جز ای ندارم. تو و بچه ها خرجی می خواین. مو نمی توئم شمارو گشنه بذارم. ها می توئم؟... مو به محض اینکه بتوئم زود برمی گردم ام هانی... اصلا تا بارمو خالی کردم سریع برمی گردم خونه پیشت. خو؟... »

زن آهی کشید و برای چند لحظه دست از کار کشید. او برای اولین بار در زندگی اش احساس خستگی می نمود. حس می کرد نوزاد درونش نیز متوجه این امر شده است. نباید نگرانی هاش را به نوزاد منتقل می کرد. باید افکارش را به سمتی دیگر می کشاند. دوباره مشغول پاک کردن سبزی ها شد. همان موقع سر و صدایی بلند شد و او را از جا پراند.

«وای خدا... چه خبرتونه؟ زهره مو ترکونید!... »

بچه ها با هیاهو وارد هال می شدند و او که حال حس می کرد زیر شکمش تیر می کشد، سعی می کرد با چند نفس عمیق خود را آرام کند. ناگهان چشمانش به حیاط افتاد و در حالی که باز رنگ از چهره اش می پرید، با دست به سمت حیاط اشاره کرد و گفت:

« ح... حلیمه! زود باش بیا ای جا... بیا ای دمپایی هارو درست کن... ولیچ اگه یکیش یه وری بشه بدشگونی میاره آخه چندبار باید بهت بگم؟ »

سپس به سختی بلند شد. شکمش آنقدر بزرگ شده بود که به زحمت می توانست جلوی پایش را ببیند. نفس نفس زنان خود را به حیاط رساند و خم شد اما هنوز اولین دمپایی را درست نکرده بود که گریه

ای از روی دیوار به سمت او پرید و با فاصله ی کمی بر زمین فرود آمد. زن جیغ بلندی کشید و بر زمین رها شد. گربه نیز جیغی کشید و حالت دفاعی گرفت. زن بی حال به چشمان براق گربه خیره شده بود و شدت طپش های قلبش را تا گلویش احساس می کرد.

زن نفس عمیقی کشید. به زمان نیاز داشت تا خود را آرام کند. گربه همچنان با حالتی ترسناک به او خیره شده بود و او حس می کرد به زودی از ترس قالب تهی می کند. حال درد شدیدی در شکم و لگنش حس می کرد که نفسش را می برید...

خیلی زود با تلنگری به خود آمد. نفس عمیقی کشید و در حالی که از شدت درد لبهایش را محکم بر هم فشرده بود، تکه سنگی از زمین برداشت و با ته مانده ی قدرتی که داشت به طرف گربه پرت کرد. سنگ به پیشانی گربه خورد و او از درد میوی بلندی گفت...

زن ناخودآگاه دستانش را دور شکمش کشید و محتاط تر ایستاد. گربه قصد حمله داشت... از چشمان برافش آتش سوزناکی بیرون می جهید که تا مغز استخوان زن را می سوزاند. حال احساس می کرد شکمش نیز آتش گرفته و از آنجا به تمام اندامش رسوخ کرده است. در حالی که از درد به خود می پیچید، زوری زد و گفت:

« حلیمه... حلیمه زود باش برو ام جاسم رو خیر کن... بُگو بیاد به دادم برسه حلیمه... »

ساعتی بعد...

ناگهان ماما فریاد کشید:

« چیکار می کنی؟!... زور بزن! یاللا زور بزن!... بچه داره خفه می شه... »

به نفس نفس افتاده بود. خسته و بی رمق بود و احساس ناتوانی شدیدی می کرد. به نظرش آمد گربه هنوز هم با چشمانی آتشین به او نگاه می کند. باید از نوزادش محافظت می کرد. اما...

دقایقی بعد... ماما خود را بر صندلی انداخت و نفسی از روی خستگی کشید. در آن روز این دومین نوزادی بود که مرده به دنیا می آمد. انگار امروز روز نحسی بود. اگر این خبر پخش می شد اعتبار شغلی اش را از دست می داد. ناگهان صدای میومیوی گربه ای نظرش را جلب کرد.

ماما به پنجره نگریست. پنجره رو به حیاط باز بود و باد زوزه کنان داخل می آمد. ماما به طرف پنجره رفت و آن را بست. سپس پرده ها را کشید تا جلوی نور مستقیم آفتاب و گرمای هوا را بگیرد. وقتی برگشت، به نظرش آمد پای گهواره گربه ای می بیند... آنقدر دستپاچه شده بود که نمی دانست چطور خود را به گهواره برساند...

وقتی به گهواره رسید، اثری از گربه نبود. حال صدای ناله های مادر نوزاد را می شنید که هق هق کنان می گفت:

« بچه ام... نذار بهش نزدیک بشه... بچه امو نجات بده... بچه ام... »

قبل از آنکه بتواند عکس‌العملی نشان دهد و یا بفهمد او چه می‌گوید، صدای گریه‌ی نوزاد بلند شد و وحشت زده به طرف گهواره چرخید. نوزاد با چهره‌ای کبود جیغ می‌کشید و گریه می‌کرد... او زنده بود و نفس می‌کشید.

\* \* \*

بیابان خاکستری در کاسه‌ی چشمش سرخ و خونین گشته بود. تپه‌های خاکی و تک درخت‌های خشک در تیررس نگاهش چون ماده‌ای لغزنده و می‌رفت و شکلی از اجسام هندسی می‌گرفت. زمین چین‌خورده و سنگریزه‌ها به لرزه درآمده بودند. درختان بی‌عار و اکالیپتوس از میان تیرک‌های برق‌راه به آسمان باز کرده و نفس‌تبدار باد را می‌شمردند. گویی سگ‌ها نیز بویش را حس کرده بودند و از دوردست‌ها با حالتی هشداردهنده پارس می‌کردند و زوزه می‌کشیدند...

باد وزیدن گرفته بود و موهای انبوه روی پیشانی‌اش را کنار می‌زد. تک‌چشمی که در وسط پیشانی بود، چون قلبی گرم و تازه به طپش درآمده بود. قلب یاقوت او را صدا می‌زد. از آن فاصله صدای نبضش را به وضوح می‌شنید و می‌توانست با تمام وجود قدرت یاقوت را که در میان انبوهی از مویرگ محافظت می‌شد، حس کند. حال پوستش کاملاً جمع شده و پره‌های سوراخ‌بینی‌اش گشاد شده بودند. عطر یاقوت نزدیک و نزدیک‌تر می‌آمد و او احساس گرما و عطش شدیدی می‌کرد.

در یک لحظه‌ی ناگهانی خود را به گهواره رساند. عطر یاقوت شدیدتر شده بود و او با تمام وجود بوی می‌کشید تا مکان دقیق آن را بیابد. پنجه‌های تیزش کم‌کم بالا آمد و دندان‌های نیشش به نمایش گذاشته شد. باید نوزاد را قطعه‌قطعه می‌کرد تا قلبش را بیرون بکشد.

در همان حال صدای ناله‌ی زن برخاست.

« بچه‌ام... نذار بهش نزدیک بشه... بچه‌امو نجات بده... بچه‌ام... »

ناگهان آتشی به گرمای شهاب در اتاق نمایان شد و او با وحشت جیغی کشید و قدمی به عقب برداشت. حس می‌کرد اگر کمی بیشتر آنجا بماند آتش او را می‌سوزاند. پس بدون آنکه به پشت سر خود نگاه کند با حرکتی همچون باد از آنجا دور شد...

## فصل دوم

زن روسری اش را بست و بینی و دهانش را پوشاند. قبل از شروع کار، لحظاتی مکث کرد. هنوز هم احساس می کرد کار سختی انجام می دهد. کاری که بیش از حد توانش بود... اما او دیگر نمی توانست دست روی دست بگذارد. حال چیزی در وجودش ذره ذره آب می شد و او باید کاری می کرد...

سرانجام خم شد و شعله ی اجاق گاز را ملایم تر کرد. با وجود آنکه بخار مواد کمتر شده بود اما هنوز هم بوی بدی در حیاط می پیچید که باعث می شد احساس تهوع کند. همچنان مشغول هم زدن مواد درون دیگ بزرگ مسی بود که سر و کله ی دوقلوها پیدا شد. با دستپاچگی سرپوش را روی دیگ گذاشت و سعی کرد جلوی بخار مواد را بگیرد.

« هانی، عماد!... زود باشید برید بیرون... شما نباید ای جا باشید... مگه نگفته بودم بوی ای چیزا براتون ضرر داره... »

کمر راست کرد و با عصبانیت بیشتری ادامه داد:

« هوی! مگه با شما نیستم؟ زود باشید برید بیرون یاللا »

اما پسرها بدون توجه به هشدار مادر، به بازی گوشی خود ادامه می دادند. زن سرش را به طرف در نیمه باز حال چرخاند و داد زد:

« ولیچ حلیمه مگه نگفتم تا مو دارم ای زهرماری رو درست می کنم نذار کسی بیاد بیرون؟ »

حال به طرفشان می دوید و با حالتی تهدید آمیز ملاقه را روی هوا می چرخاند.

« تا بدنتونو با ای سیاه و کبود نکردم از اینجا برید... یاللا زود باشید... »

پسرها از ترس کتک خوردن، به طرف کوچه دویدند.

زن در را پشت سرشان بست و نفسی از خستگی کشید. دویدن او را از نفس انداخته بود.

به طرف دیگ مسی برگشت و مدتی در همان حال ماند. فکرش چون عقربه های ساعت به کار افتاده بود؛ خود را در لباس های مختلفی می دید که گوشه ی حیاط ایستاده بود و مواد درون دیگ را هم می زد. بخار سبزرنگ و متعفن که از دیگ بیرون می آمد، چهره اش را پوشانده بود. نهایت تلاش را می کرد که توی دیگ بالا نیاورد. در اطرافش کیسه هایی بود که مواد دارویی را در آن نگهداری می کرد. موادی که با ترکیب شدن بوی نفرت انگیزی در حیاط به راه انداخته بودند. رمال می گفت؛ این بو تنها چاره ی کار کودک بیمار است و او با تمام وجود دلش می خواست حرف های رمال را باور کند.

حال دود چشمانش را می سوزاند. به سرعت سرش را تکان داد و سعی کرد جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد. نباید گریه می کرد. نباید اجازه می داد احساساتش بر او غلبه کند... نفس عمیقی کشید... نباید تسلیم سرنوشت می شد...



بعد از پایان کار، دستی بالا برد و عرق روی صورتش را پاک کرد. حال از کاری که کرده، راضی بود. با خود فکر کرد:

« آگه ای جونشو نجات بده حاضرُم هزاربار دیگه هم همی کارو انجام بدم... »

ناخودآگاه پوزخند تلخی زد و زیرلب تکرار کرد:

« آگه ای جونشو نجات بده!... »

با ورود او، دختر سیزده ساله اش بینی اش را گرفت و با ناخشنودی گفت:

« اوف ننه ای چه بوییه می دی؟ بوی حیاطو که دیگه نگو... اصلا نمی شه نفس کشید حالم داره بهم می خوره »

زن با بی اهمیتی از او رو برگرداند.

« فعلا وقت ندارُم با تو کل کل کنم... بگو ببینم اسما کجاس؟ »

حلیمه شانه ای بالا انداخت.

« مو چمی دوئم! تا همی یه دقیقه پیش اینجا بود حتما باز رفته خودشو یه جایی قایم کرده دیگه »

زن به آشپزخانه، حمام، هال و اتاق پذیرایی سرک کشید و بعد انگار که یاد چیزی افتاده بود، با عجله خود را به اتاق خواب رساند.

دختر بچه گوشه ی کمد مجاله شده بود. چهره ی رنگ پریده و بی رمق او قلب زن را به درد می آورد. از وقتی یادش می آمد دخترش بیمار بود و او نمی دانست برای بهبودش چه باید بکند.

دقیق تر دخترش را برانداز کرد. چشمانش را محکم بسته بود و دستانش را روی گوش هایش نگه داشته بود. انگار می خواست با این کار جلوی صداهایی که در سرش می پیچید را بگیرد. بغض گلویش را فشرده و از خود پرسید: کودکش تاوان کدام گناه را پس می دهد؟ اصلا از بین هزاران نفر چرا او باید دچار این وضعیت اسفناک می شد؟...

فورا لبانش را گاز گرفت و قبل از آنکه اشک از چشمانش سرازیر شود با یک حرکت ناگهانی بازوی نحیف دختر را گرفت و او را به طرف حیاط کشاند.

دختر بچه هنوز هم از رفتن خودداری می کرد.

« ننه مو نمیام... نمی خوام... بوش حالمو بد می کنه... ننه تورو خدا ولم کن... »

زن با عصبانیت دندانهایش را بر هم سایید.

« تو نمی فهمی چی می گی... یاللا زود باش با مو بیا... دود ای مواد باید بهت بخوره تا تو رو خوب کنه »

و برای کشاندن او به زور بیشتری متوسل شد. وقتی وارد حیاط شدند، بوی تعفن انگیز، حال دختر را به هم زد و او روی کاشی های کف حیاط بالا آورد. زن به طرف کودک خم شد و دستانش را برای نوازش او بالا برد اما در میانه ی راه منصرف شد. او باید خود را کنترل می کرد. نباید اجازه می داد احساسات مادرانه او را از پا بیاندازد. این فکر باعث شد قدرت بیشتری بگیرد. با یک حرکت سریع شانه های دخترش را گرفت و با لحنی تشجیع کننده گفت:

« ها... کار خوبی می کنی... ناریه می گفت نشونه ی خوبیه اگه استفراغ کنی... ای طوری مریضی رو از بدنت میاری بیرون... ها استفراغ کن تا حالت بهتر بشه!... خوبه. همی کارو بکن! »

دختر بچه احساس می کرد دل و روده اش در هم می پیچد. به سختی نفس می کشید و سرفه می کرد.

زن ادامه داد:

« تو باید تحمل کنی... ناریه می گفت اگه ای کارو مرتب ادامه بدیم اونا از بدنت بیرون میان. بهت امون می دن و تو رو دیگه با خودشون جایی نمی برن... ها اووقت تو خوب می شی و یه زندگی طبیعی مثل خواهر و برادرات پیدا می کنی... »

دختر بچه با بی حالی روی زمین افتاد. زن در حالی که او را روی هوا می گرفت، با اندوه در دلش گفت:

« شاید بعدها به خاطر ای کارام مونو لعن و نفرین کنی ولی حالا ای تنها راهیه که واسه خوب شدنت به ذهنم می رسه و باید انجامش بدم »

از پشت سرشان حلیمه گفت:

« ننه و لش کن... مگه نمی بینی حالش چه جوری شده؟... »

زن به طرف حلیمه چرخید و به او چشم غره رفت.

« تو دخالت نکن! »

حلیمه بدون توجه به عکس العمل مادر با ناراحتی بیشتری گفت:

« ای بوی گند حال همه مونو بد کرده ننه. به خدا حس می کنم دارم خفه می شم و دیگه نمی توانم تحمل کنم... آخه تا کی می خوای زجرمون بدی؟ تا کی ای کارارو ادامه می دی؟ می خوای همه مونو بکشی؟ »

زن با لحن تندى جواب داد:

« ها... اونقدر ادامه می دم تا خواهرت خوب بشه... »

مکثی کرد و سعی کرد آرام تر صحبت کند.

« ببین حلیمه... خواهرت یه جوراییه... اون اوضاعش با شما فرق داره... ناریه می گفت... »

به محض اینکه نام ناریه آمد، صبر حلیمه هم تمام شد. میان حرف هایش پرید و جیغ کشید:

« همه ی حرفای ناریه دروغه تا کی می خوای به دروغاش گوش بدی و خودتو گول بزنی و بگی که ای رماله یه زن کاربلده؟... از وقتی یادُم میاد تو مدام ای آشغالارو که ناریه تجویز کرده، واسه اسما درست کردی و کاریم نداری ای چیزا چقدر حالشو بد می کنه!... خو ننه معلوم هست داری چیکار می کنی؟... به خدا اگه آقام اومد ای بار دیگه ساکت نمی شینمو بهش می گم در نبودش تو چیکار می کنی... »

زن لحظه ای خویشتنداری خود را از دست داد و مثل برق گرفته ها از جا پرید. حال صورتش از شدت خشم سیاه و کبود شده بود.

« تو غلط می کنی دختره ی ورپریده ی چشم سفید! قبل ای که بیشتر از ای زبون درازی کنی باید زبونتو بیژم ها؟ »

و به طرفش هجوم آورد.

دختر بچه روی حیاط دراز کشیده بود. آنقدر بدنش سرد و بی روح بود که حتی داغی کف حیاط نیز نمی توانست او را گرم کند. حالت نگاهش برفکی شده و تصاویر گنگی در مقابل چشمانش جان گرفته بودند. دیوار آجری حیاط شان را می دید که کم کم محو می شد و تصویری از یک درشکه، دو اسب و چند زنگوله ی آویزان جایش را می گرفت.

حال صدای مادر را از فرسنگ ها فاصله می شنید.

« حالا دیگه توی ورپریده مونو با آفات تهدید می کنی؟ »

صداها دور و دورتر می شد.

« مگه آقام بهت نگفته بود ای کارارو نکنی! »

« مو نمی توئم مثل آفات بی خیال باشم می فهمی؟ »

« آقام راست می گفت کی گفته جوشوندن کثافت جک و جونورا می تونه حال اسمارو خوب کنه؟ »

« تو از کجا می دونی که اینا... »

« خر که نیستم ننه... تو چشاتو بستنی و فکر می کنی یه چیز جادویی از ناریه می خری ولی نمی دونی ناریه چه آشغالایی به اسم دوا بهت می فروشه... »

ناگهان برقی از ترس از چشمان دختر بیرون جهید و چیزی در قلبش فرو ریخت.

با حرکت ناگهانی درشکه چی، اسب ها روی دو پا ایستاده بودند و شیهه می کشیدند. آهنگ زنگوله هایشان با حالتی هشدار دهنده به صدا درآمد. دختر به وحشت افتاده بود. همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاده بود. اسما چشمانش را باز و بسته کرد. داغی سنگفرش زیر پایش را به خوبی حس می نمود.

تمام بدنش دردناک شده بود و دست و پایش می لرزید. از پشت هاله ای مه گرفته، مردی را دید که سراسیمه به طرفش می آمد...

بی اختیار نگاهش از روی شانه های مرد پر کشید و روی زنگوله ها نشست. اسبها هنوز هم بی تاب بودند و زنگوله ها در هوا تکان می خوردند و درینگ درینگ صدا می دادند. گربه ی سیاه و سفیدی از درخت بالا پرید و خود را در خرابه ای پنهان نمود. نگاه دختر کم کم تار شد تا جایی که دیگر هیچ چیز جز سیاهی ندید.

\* \* \*

مدت ها بود کوشیده بود اما به نظر می آمد نزدیک شدن به قلب یاقوت کار راحتی نیست. او ماموریت داشت چون سایه ای قدرت یاقوت را بو بکشد و دنبال کند. حال که یک انسان پا به دنیای ممنوعه گذاشته و شیئی گران بها را به دنیای خود آورده بود، او نیز می توانست به قدرتی که خواهانش بود دست بیابد. قدرتی بی انتها. قدرتی که به امیال شیطانی اش مجال پرواز می داد و همان طور که قسم خورده بود دنیای انسان ها را نابود می کرد. حال خیلی خوب می دانست آن دختر کلید رسیدن او به این قدرت است.

با چشمانی براق دخترک را زیر نظر گرفت. حرکت او چون باد بود و گرمای روحش چون شهاب سنگی عظیم. باید به دنبال فرصت می گشت. بارها کوشیده بود اما تسخیر جسمش کار راحتی نبود. پس باید به دنبال فرصت می ماند.

اسب ها شیهه کشان روی دوپا ایستاده بودند. به نظر می آمد قصد حمله داشتند. گربه ترجیح داد فاصله ی خود را با آنها حفظ کند. از روی درخت بالا پرید و خود را در خرابه ای پنهان کرد. کودک به زودی به او قدرتی بی پایان می داد. تنها کافی بود صبر کند و به دنبال فرصت بماند.

# بختس دوم

(عمارت شيخ)

## فصل سوم

قدم های مرد بلند و شتابزده بود. چهره ی استخوانی اش رنگ پریده به نظر می آمد و از نگاهش برقی از ترس بیرون می جهید. حال بازوانش به شدت می لرزید نه از سنگینی باری که بر دوش داشت بلکه از شوکی که به او وارد شده بود. همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاده بود؛ درشکه چی مسیر همیشگی اش را به سمت عمارت طی می کرد و همزمان یک ترانه ی عربی را زمزمه می نمود. او درون درشکه نشسته بود و در حالی که سرش با حساب و کتاب گرم بود، به ترانه ی درشکه چی گوش می داد و گاهی هم لبخند می زد. ناگهان درشکه توقف کرد و او تعادل خود را از دست داد. در حالی که سعی داشت دوباره در جایش بنشیند، صدای آشفته ی درشکه چی را شنید که گفت:

« ای خدا ببین چه خاکی به سرم شد... شیخ... شیخ سامی! »

مرد فوراً از درشکه بیرون آمد و به سمت دخترک دوید. درشکه چی از پشت سرش ناله می کرد و می گفت:

« به خدا نمی خواستم این بلا سرش بیاد... به والله یهو اومد سر راهم... اصلاً تا همین چند لحظه ی قبل هیچ کی این اطراف نبود. »

مرد، دخترچه را از روی زمین بلند کرد.

درشکه چی ادامه داد:

« حالا چه خاکی به سرم کنم شیخ؟! ... به خدا من زن و بچه دارم... به زور نون اونارو درمیارم... آخه این چه بلایی بود سرم اومد؟! »

او نیز آشفته و پریشان بود اما سعی می کرد نقابی از خونسردی بر چهره بزند و افکارش را جمع و جور کند.

« نگران نباش ابووهاب... خدا بزرگه... ان شالا که چیزیش نمی شه... »

این را گفت و دختر را با خود وارد درشکه کرد.

بالاخره با هر زحمتی که بود از باغ بزرگ عمارت گذشت و به در ورودی ساختمان رسید. آنجا بود که دیگر خویشنداری خود را از دست داد و با حالتی دستپاچه و عصبی فریاد کشید:

« کریم... صوفی؟! ... کجایین؟ سریع بیاین اینجا و به من کمک کنید... »

از آشپزخانه هیکل درشت زنی سیاه پوست نمایان شد که پیشبند و روسری سفیدی پوشیده بود. صوفی سرپرست خدمتکاران بود و عمارت بزرگ شیخ را اداره می کرد. صوفی در حالی که با چشمانی از حدقه درآمده به شیخ نگاه می کرد، با تعجب گفت:

« شیخ؟! ... شیخ سامی اومده؟! ... شیخ شما کی برگشتید؟! ... »

هنوز سخنش تمام نشده بود که نگاهش روی بازوان خسته ی شیخ سُر خورد و با دیدن دختر بچه ی بیهوش ناله ای کشید:

« ای وای... شیخ چی شده؟... سر این بچه چی اومده؟ »

مرد چشمانش را چند بار باز و بسته کرد. عرق پیشانی، دیدش را تار کرده بود.

« صوفی الان وقتی برای توضیح دادن، ندارم... سریع برو کریم رو صدا کن! باید یکی رو بفرسته دنبال حکیم »

کریم وکیل شیخ سامی در خانه بود و در غیابش مسئولیت های او را انجام می داد.

« اما ایشون الان خونه نیستن... »

صوفی مکئی کرد.

« شیخ... همه ی ما فکر می کردیم شما سه روز دیگه می رسید. واسه همین داشتیم کارهارو برای اومدنتون... »

شیخ سامی میان حرف هایش پرید. حال موهای زیر دستار و ریش و سیبیلش نیز از شدت عرق خیس و چسبناک شده بود.

« پس تو بیا کمک کن... باید این دختریو یه جا بخوابونیم... »

صوفی مطیعانه سری تکان داد و رو به خدمتکاری که کنار دستش ایستاده بود، گفت:

« سریع نزدیک ترین اتاق رو برای شیخ آماده کن... »

خدمتکار با حالتی مطیعانه به طرف اتاقی که صوفی نشان داده بود، رفت و به دنبال او صوفی و شیخ نیز وارد شدند.

شیخ رو به صوفی کرد و گفت:

« نمی تونیم صبر کنیم تا کریم برگرده. باید همین الان یه نفر بفرستی دنبال حکیم... »

و خود کنار بالین کودک نشست.

## فصل چهارم

خبر بازگشت شیخ خیلی زود در عمارت پیچید...

احمد که تا لحظاتی پیش در باغ مشغول بازی بود، حال به طرف اتاقی که صوفی نشان داده بود، می‌دوید. وقتی به اتاق رسید، با یک حرکت ناگهانی در را باز کرد. سه رخ پدرش در آن نما دیده می‌شد. حال برای دیدنش آرام و قرار نداشت. دلش می‌خواست خود را در آغوش بیاندازد و با لذت عطر تنش را استشمام کند اما چیزی دید که باعث شد در جا میخکوب شود؛ خدمتکار کنار دست پدر ایستاده بود و سعی داشت پارچه را از دست شیخ بیرون بیاورد اما پدر برای نگهداری از کودک اصرار زیادی می‌کرد و اجازه نمی‌داد خدمتکار کارش را با خیالی آسوده انجام دهد. بالاخره خدمتکار با حالتی درمانده و مستاصل اتاق را ترک کرد و شیخ، خود به تنهایی مشغول پاشویه دادن کودک شد.

احمد با حیرت به پدرنگریست. شیخ سامی بر بالین کودکی غریبه نشسته بود. در حالی که شرشر عرق می‌ریخت و خطوط چهره اش از خستگی و درماندگی موج می‌زد. مرد بزرگی چون او را نمی‌توانست در آن حالت تصور کند. عباي خوش دوختی که همیشه برای پدر مایه ی افتخار بود، به گوشه ی اتاق پرت شده بود. پیراهن بلند و سفید پدر از شدت عرق خیس و چسبناک گشته بود و کمربند پارچه ای اش نیز نیمه باز رها شده بود. چند چین عمیق بر پیشانی اش افتاده که نگرانی اش را نشان می‌داد. تنها عضو پایداری که مانده، دستارش بود که با آن همه غیرت روی سرش نگه داشته بود... باز هم با حالتی ناباورانه به پدر و سپس به کودک نگریست. دلش نمی‌خواست آنچه دیده بود را باور کند. پدرش هرگز یک کودک غریبه را به او ترجیح نمی‌داد...

بالاخره شیخ سامی تصمیمش را برای ترک اتاق گرفت و آن موقع بود که متوجه حضور پسرش شد. در حالی که عبايش را از روی زمین برمی‌داشت، به طرفش آمد. دستانش را به دور شانه های او حلقه زد و با لحنی مردانه نجوا کرد:

« از دیدنت خوشحالم پسر... حالا بهتره بریم بیرون. چون این بچه نیاز به استراحت داره »

و او را با خود به طرف بیرون از اتاق برد.

این استقبال سرد در روحیه ی احمد تاثیر بسیار بدی گذاشته بود. تاثیری که تا مدت ها عقده و کینه ی خود را به جای نهاده بود. احمد از خود می‌پرسید؛ آیا او مقصر این بی‌توجهی از سوی پدر بود و یا آن دخترک بی‌نام و نشان؟ هر چه بود، حال از آن دختر بیزار شده بود.

در سالن عمو کریم نیز به جمع آنها پیوست و هر دو مرد با هم مصافحه ای دوستانه کردند. سپس کنار هم توی سالن بزرگ عمارت نشستند و از اتفاقاتی که افتاده بود سخن گفتند. در این حین احمد گوشه ای نشسته بود و با ناراحتی به پدرش نگاه می‌کرد؛ همیشه بعد از بازگشت از سفر، پدرسراغ او می‌آمد و سعی می‌کرد مدت طولانی غیبتش را با سپری کردن وقتش با پسرش جبران نماید. این تنها زمانی بود که احمد اجازه ی خروج از عمارت را داشت. آنها در این مدت اسبسواری می‌کردند. در شهر گشت و گذار می‌نمودند و در رود نیل به قایق سواری می‌پرداختند. پدر برایش از اتفاقات مهیجی که در طول سفر رخ داده بود، حرف می‌زد. او همیشه قصه های زیادی برای گفتن داشت. از



گروه سیرکی می گفت که برای درباریان نمایش های جالب و مهیجی اجرا می کردند. از مرتاضان هندی حرف می زد که آتش را در دهان فرو می بردند و بعد بدون کوچکترین آسیبی آن را بیرون می آوردند. از زندگی مردم در کشورهای دیگر حرف می زد و احمد آرزو می کرد برای یک بار هم که شده در این سفرها با پدرش همراه شود. اما پدر این اجازه را به او نمی داد و تا وقتی که شیخ سامی در خانه نبود او حتی اجازه ی خارج شدن از عمارت را نداشت.

حال احمد با چشمانی براق از تحسین به پدر می نگریست و آرزو می کرد برای یکبار هم که شده او را وارد بحثشان کنند. اما هر چه بیشتر صبر کرد نتیجه ای نگرفت. بالاخره طاقتش تمام شد. میان حرف های دو مرد پرید و با لحنی هیجان زده پرسید:

« پدر از گروه سیرک ایرانی چه خبری داری؟... اینبار چه نمایشی اجرا کردند؟ »

شیخ سامی مکث کوتاهی کرد. به نظر می آمد از بریده شدن رشته ی کلامش ناخرسند است اما سعی می کرد به روی خود نیارد.

« متأسفانه نتونستم نمایش گروه سیرک رو ببینم چون کارهام خیلی زیاد بود و سرم شلوغ بود »  
احمد باز هم کوتاه نیامد.

« پس... پس درباره ی اون مرتاضها حرف بزن. دیگه چه کارهای عجیب و غریبی انجام دادن؟ »

« نمی دونم... از اونا هم خبری ندارم »

حال احمد خیلی خوب می فهمید پدر با دادن جواب های کوتاه و سربالا، از صحبت کردن با او طفره می رود بنابراین با حالتی قهرآلود از جا بلند شد و برای رفتن روی پاشنه های پایش چرخید اما برخلاف انتظارش پدر و عمو کریم دوباره صحبت خود را از سر گرفته بودند و اهمیتی به رفتن او نمی دادند. احمد با عصبانیت دندانهایش را بر هم فشرد و از روی شانۀ به اتاقی که دخترک غریبه در آن خوابیده بود، نگریست. تمام صحبت ها در رابطه با آن دختر بود و احمد به وضوح حس می کرد که دختر برایش تهدیدی جدی محسوب می شود. تهدیدی برای روی برگرداندن پدر از او...

## فصل پنجم

با تابش اولین اشعه های خورشید به درون اتاق، پسر چشمانش را گشود. لحظاتی بی حرکت در جای خود ماند و به سقف اتاق چشم دوخت. اما خیلی زود یاد چیزی افتاد. فوراً ملحفه ها را کنار زد و از جا پرید.

« پدر!... »

از اتاقش خارج شد و وارد راهرو گشت. از پشت نرده های آهنی، سالن پایین را زیرنظر گرفت. هیچ خبری نبود و خدمتکارها به شکلی عادی رفت و آمد می کردند انگار که از سوی صاحب خانه دیگر نگرانی نداشتند. حال نفس های پسرک مضطرب و پریشان شده بود. از خود پرسید:

« پس چرا کسی چیزی نمی گه؟ یعنی پدر رفته؟ »

خیلی زود تصمیمش را گرفت. به طرف پله های پیچ در پیچ انتهای راهرو دوید و یکی دو تا آنها را طی کرد. دیگر طاقتش تمام شده بود. فریاد کشید:

« پدر... پدر کجایی؟ »

و به طرف اتاق پدر در طبقه ی پایین رفت. در را با حرکتی ناگهانی باز کرد و به اطراف چشم دواند. کسی آنجا نبود و اتاق عطر و بوی همان روزهایی را می داد که پدر به منظور سفر آنجا را ترک می کرد.

به قفسه ی چوبی کتاب ها نگریست. شب قبل پدر آنها را با دقت مرتب کرده بود و حال جلدهای زرکوب و چرمی کتاب ها و پوست ها و کاغذهای لول شده ی اسناد تجاری خودنمایی می نمود. هر وقت پدر آنجا را ترک می کرد، صوفی به اتاق او می آمد و روی بالشتک و پشتی ها را درمی آورد تا در اولین فرصت بشوید. سپس اتاق را مرتب می کرد. حال در گوشه و کنار بالشت و پشتی ها روی هم تلنبار شده بودند تا برای چوب خوری و گردگیری به خارج از عمارت بروند. شیخ سامی به وسایل اتاقش حساس بود و کوچک ترین جابه جایی را تحمل نمی کرد. تنها صوفی می دانست جای هر وسیله کجاست به همین خاطر صوفی مسئولیت اتاق او را به عهده داشت و کس دیگری جرات ورود به اتاق شیخ را نداشت.

احمد در حالی که احساس می کرد دو وزنه ی سنگین بر پاهایش بسته بودند، با قدم های سنگینی وارد اتاق شد. پدرش رفته بود! پدر بدون خداحافظی با او رفته بود. لبانش را محکم بر هم فشرد تا راه گریه اش را ببندد. دستان لرزانش را روی مجسمه ی ابولهول کشید. پدر عاشق این مجسمه بود و در اولین سفر تجاری اش به طبرستان آن را از یک عتیقه فروش خریده بود. باز هم با خود تکرار کرد:

« او رفته... »

احساس کرد دستی قوی گلایش را فشار می دهد. با عصبانیت مشت هایش را در هم گره کرد و با انزجار به مجسمه نگریست. میل شدیدی به شکستن مجسمه داشت. خواست آن را بر زمین بیاندازد که از پشت سر صدای قدم های پایی شنید.

از روی شانه به عقب نگریست. دختر بچه با صدای ضعیفی پرسید:

« عمو سامی کجا رفته؟ »

احمد که دیگر نمی توانست خشمش را کنترل کند، به طرفش چرخید و فریاد زد:

« اون پدر منه و به تو ربطی نداره که کجاست... اصلا همه اش تقصیر تو بود... تقصیر تو... »

و با ناراحتی به طرف بیرون دوید.

## فصل ششم

احمد مقابل میز غذایش، چهارزانو نشست اما رغبتی به غذا خوردن نداشت و بیشتر با غذا بازی می کرد. عمو کریم با ناخشنودی نگاهش کرد و گفت:

« خوب نیست با نعمت خدا اینجوری بازی کنی آگه گرسنه نیستی می تونی پاشی... مجبور نیستی اینجا بشینی و اینکارها رو بکنی »

عمو کریم پیراهن بلندی پوشیده بود که تا روی پاشنه ی پایش درازا داشت. دور کمرش را با کمر بند پارچه ای بسته بود و روی این پیراهن عبایی از جنس نمد به تن کرده بود. اطراف این عبا به زیبایی حاشیه دوزی شده بود و هنوز هم بعد از پوشیدن چند باره اش، نو به نظر می آمد. عمو کریم عادت داشت به جای دستار که مردان برای پوشش سر استفاده می کردند، کلاه استوانه ای ببوشد و موهای کوتاه و وزوزی اش را زیر آن پنهان نماید. این کلاه ارغوانی رنگ را پدر در یکی از سفرهایش به کشور لیبی خریده بود و عمو کریم آن را به نشانه ی قدردانی از شیخ بر سر می گذاشت.

عمو کریم هنوز هم مشغول تذکر دادن بود که احمد با یک حرکت ناگهانی کاسه ی سوپش را برداشت و آن را روی پیراهن سفیدش خالی کرد.

عمو کریم که از این کار او غافلگیر شده بود، فوراً از جا پرید و با صدای بلندی صوفی را صدا کرد.

« صوفی سریع یه کاسه آب سرد و یه پارچه ی تمیز بیار! »

و بعد به طرف احمد خم شد:

« چیزیت که نشده؟ »

احمد با بی اهمیتی سری تکان داد. او عادت داشت تمامی توجهات را به خود معطوف کند اما حال با آمدن آن موجود مزاحم پدرش به او بی توجهی کرده و رفته بود... زیرچشمی دخترک را پایید. او با بی خیالی غذایش را می خورد و توجهی به پسرک نشان نمی داد.

عمو کریم در حالی که سعی می کرد باور کند این کار احمد اتفاقی بوده است، سریع پارچه ی سفید را از دست خدمتکار بیرون کشید و در آب یخ فرو برد. سپس روی گردن و دستان سرخ شده ی پسرک را پاک کرد و با نگرانی گفت:

« بذار ببینم کجای بدنت آسیب دیده »

خواست دکمه ی پیراهن پسر را باز کند که او خودداری کرد. عمو کریم نگاهی به دخترک انداخت و به ناچار عقبگرد کرد. سپس رو به صوفی نمود و گفت:

« انگار آسیب جدی ای ندیده کمکش کن بره تو اتاقش و لباساش رو عوض کنه »

صوفی زیربازوی پسر را گرفت تا به او کمک کند اما احمد دست او را هم پس زد و با اکراه از میز غذا بلند شد.

« باشه من می رم شما با خیال راحت غذاتونو بخورید. »

انگار که منظور سخنش با دختر بود، با حالتی منزجرانه نگاهی دیگر به او انداخت و بعد به طرف اتاقش دوید.

عمو کریم با ناراحتی سری تکان داد و قبل از آنکه مشغول خوردن شود، به دختر بچه که حاج و واج مانده بود، نگاه کرد و آهسته پرسید:

« عمو چرا نمی خوری؟ غذاتو دوست نداری؟ »

دختر که آخرین نگاه زهرآگین پسر را به خوبی حس کرده بود، سری تکان داد و با حالتی معصومانه پرسید:

« از دستم ناراحته؟ »

عمو کریم با مهربانی چشمانش را ریز کرد.

« کی گفته احمد از دست تو ناراحته؟ »

« آخه امروز صبح سرم داد زد و الان... »

« احمد به خاطر رفتن پدرش ناراحته... آخه قرار بود شیخ سامی چند روزی پیشش بمونه اما به خاطر یه سری اتفاقات نتونست به قولش عمل کنه »

« عمو سامی چرا رفت؟ »

عمو کریم مکثی کرد. سپس آهسته تر از قبل انگار که شک داشت این جواب را بدهد، گفت:

« رفته تا پدر و مادرت رو پیدا کنه... »

## فصل هفتم

احمد کنار پنجره نشسته بود و باغ را تماشا می کرد. درختان پر بار انجیر، پرتقال و انار و درختان خرما با بارهای سنگینشان، بازی دیوانه وار گنجشکها... حتی سرک کشیدن گاه و بی گاه گربه ای برای صید آنها... همه ی اینها توجهش را به خود جلب کرده بود. اما افکارش جای دیگری بود. به پدرش فکر می کرد که بعد از یک ماه دوری، آمده و بعد بدون کوچک ترین حرفی رفته بود. به آن دختر که از وقتی آمده بود زندگی را برایش چون زهر، تلخ و زجرآور کرده بود. به خودش که دردی عمیق در اعماق وجودش لانه کرده بود... دردی که به راحتی درمان نمی شد.

در افکارش غرق بود که در باز شد و اسما وارد اتاق شد.

احمد با دیدن دخترک تکان تندی خورد. حال هم شوکه شده بود و هم عصبانی.

« چطور جرات کردی سر تو بندازی پایین و راحت بیای به اتاقم؟ »

هنوز حرفش تمام نشده بود که پشت سر او عمو کریم هم وارد اتاق شد.

« احمد جان نگران بودم تنهایی حوصله ات سر بره. من و اسما می خواستیم یه سری به باغ بزنینم  
چطوره تو هم با ما بیای... »

احمد با حالتی تحقیرآمیز به دختر نگریست. او دست و پایش را گم کرده بود و مدام این پا و آن پا می کرد تا چیزی بگوید. من من کردن اسما باعث شد احمد پوزخندی بزند و با لحنی بدجنسانه بگوید:

« اون حتی نمی تونه درست حرف بزنه. من هیچوقت با یه همچین کسی جایی نمی رم »

اما عمو کریم کوتاه نیامد.

« احمد جان تو تمام زندگیتو تنها توی این عمارت گذروندی و هیچ هم صحبت و دوستی نداشتی  
چطوره اینبار به این بچه اعتماد کنی و... »

صدایش با صدای فریاد احمد خاموش شد.

« عمو کریم چرا داری منو جلوی یه دختر این قدر کوچک می کنی؟... اونم دختری که پدرم رو از من دور کرد... من می خوام توی اتاقم تنها باشم. چرا به این دختر نمی گی بره و دست از سرم برداره؟ نمی خوام ببینمش... ازش خوشم نمی یاد... ازش بدم می یاد... بدم می یاد... »

و با حالتی قهرآلود اتاق را ترک کرد.

عمو کریم آهی کشید و به دختر نگریست. او به گوشه ای خیره شده بود و ناخودآگاه اشک می ریخت.

عمو کریم با دیدن اشک های او نگران پرسید:

« اسما جان چرا گریه می کنی عمو؟ از حرف احمد ناراحت شدی؟ »

اسما با زبانی که برای مرد آشنا نبود، جواب داد:

« مو حتی نمی دونم کجام... ننه و آقام کجان؟!... حلیمه و برادر ام چی شدن؟!... مو می خوام برگردم... مو می خوام برم خونه... مو می خوام برم پیش ننه ام... »

و صدای گریه اش اوج گرفت.

عمو کریم با حیرت نگاهش کرد.

« تو... تو چی گفتی؟!... به زبان فارسی حرف زدی؟!... »

گریه اجازه نمی داد اسما حرفهایش را ادامه بدهد. عمو کریم که برای شنیدن پاسخ سوالش بی تاب شده بود، شانه های نحیف دختر بچه را در مشت گرفت و آنها را به سختی تکان داد. سپس با لحنی عصبی گفت:

« پرسیدم به زبان فارسی حرف زدی؟!... چرا به شیخ سامی نگفتی اهل کدام کشوری؟! چرا کمکش نمی کنی تا خانواده تو پیدا کنه؟! از وقتی با اون وضع جلوی درشکه اش ظاهر شدی دیگه آرام و قرار نداشته و وعذاب وجدان یه لحظه هم رهانش نکرده... میگه بی احتیاطی اون باعث چنین حادثه ای شده. اون فکر می کنه تو بدطوری صدمه دیدی واسه همین یادت نمیاد خونوادت کی هستن و کجان. همه ی فکر و ذکرش تو شدی. تو کاری کردی حتی از بچه شم غافل بشه... فراموش کردی چقدر بهت لطف کرده؟! تو رو وارد خونه اش کرد. حکیم آورد و درمونت کرد. مثل بچه اش باهات رفتار کرد. حتی کلی پول خرج کرد تا دنبال خونوادت بگرده... آخه دختر بچه ی کوچکی مثل تو تک و تنها توی قاهره چیکار می کنه؟!... به من بگو!... اگه می خوای کمکت کنم همه چیزو بهم بگو!... »

عمو کریم متوجه نبود که با هر جمله اش صدایش نیز اوج می گیرد اما وقتی صدای گریه ی دختر بیشتر شد بالاخره به خود آمد. نفس عمیقی کشید و برای لحظاتی در سکوت به دختر بچه نگاه کرد. نمی دانست چرا اما هنوز هم عصبانی بود و دلش می خواست کودک را به زور به حرف بیاورد. لحظاتی بعد از جایش برخاست و به دختر بچه پشت کرد.

« تو دختر قدرشناسی هستی... حالا برو!... برو به اتاق و فکر کن چه جوابی برای گفتن داری. باید به من بگی اهل کجایی و پدر و مادرت کجا هستن؟!... »

دختر بچه با قدم های سنگینی از اتاق خارج شد. هنوز هم هق هق می کرد و صورت کوچکش از شدت گریه سرخ و کبود بود. بالاخره در اتاقش دستی بالا برد و اشک هایش را پاک کرد. اما هنوز هم نمی توانست گریه اش را مهار کند و اشکها ناخودآگاه از چشمانش سرازیر می شدند. گوشه ی اتاق چمپاتمه زد و سرش را میان زانوانش نگه داشت.

« ننه!... »

بی اختیار لبهای لرزانش بر هم فشرده شد. حال با تمام وجود مادرش را صدا می کرد و آرزو می نمود راهی برای بازگشت به خانه بیابد. ...

# بخش سوم

(بازگشت به خانه)



## فصل هشتم

چشمانش را چند بار باز و بسته کرد. تصاویر در هم آمیخته و مخدوش بود. حال برفک های نگاهش بیشتر و بیشتر می شد. تصویر اتاق کم کم تاری می گشت و تصویری از یک زمین هموار و بایر در مقابل نگاهش جان می گرفت. خوب که دقت کرد پیراهن بلند و شیارداری که پوشیده بود محو شده و جای آن همان بلوز و شلواری که از دنیای خود به خاطر داشت، ظاهر شده بود. حال ترس تنها چیزی بود که حس می کرد. به نفس زدن افتاده بود. سرش را از میان زانوانش بیرون آورد و با چانه ای لرزان مادرش را صدا کرد.

« ننه... ننه... مو می ترسم... ننه... »

در یک لحظه نفس هایش به شماره افتاد. انگار تل های خاک و ماسه ها در گوشه و کنار برایش دهن کجی می کردند. قلبش به شدت می تپید و نفسش بالا نمی آمد. با دقت بیشتری به اطراف نگریست. برفک ها کاملاً محو شده بودند و تصاویر واقعی تر به نظر می آمدند. خانه های نو ساز و آجری با فاضلاب هایی که بیرون زده بودند. درختهای نخل و اکالیپتوسی که کنار هم سبز شده بودند. تیرکهای برق و آسمان صاف و آفتابی... همه چیز به نظرش آشنا آمد. با حالتی مبهوت روی زمین نشست و مشتکی خاک برداشت. زمین گرم و سوزناک بود. آفتاب مستقیم می تابید و ریگ های داغ را پاره ای از آتش کرده بود. با اینکه احساس می کرد پوست دستش سوخته، اما باز هم تنها عکس العملی که نشان داد، خندیدن بود. خندیدن از روی ناباوری... این کوره راه به خانه شان منتهی می شد و او نمی توانست باور کند که برگشته است... بله! خواب نمی دید. به خانه برگشته بود!... تکانی به خود داد. قدمهایش در اختیار خودش نبود و وقتی به خود آمد، دید در حال دویدن است.

در قلبش با تمام وجود فریاد شادی بخشی کشید.

« ننه... ننه... مو برگشتم ننه... »

پشت در زنگار گرفته ای ایستاد و چند ضربه به آن زد. حال صورتش خندان بود. پوستش در آن چهره ی خندان رنگ گرفته بود و از شدت هیجان زیر چشم و گونه هایش جمع شده بود. با صدای بلندی گفت:

« ننه... ننه مو اومدم... »

در باز شد و چهره ی سیاه و ماتمزده ی مادر در پشت آن نمایان گشت.

مادر لحظه ای با بهت به او نگریست. سپس جلو رفت و او را محکم در آغوش کشید. اما این ابراز علاقه و دلتنگی دقیقی بیشتر طول نکشید.

زن، دختر بچه را با خشونت از خود جدا کرد و سیلی محکمی بر صورتش زد. اسما با چهره ای مبهوت و بغض کرده نگاهش کرد. زن در حالی که فریاد می کشید:

« ورپریده معلوم هست ای چند روز کدوم گوری بودی؟ »

به او حمله کرد. موهایش را کشید و او را به درون حیاط کشاند. اسما جیغ می کشید و از درد ناله می کرد. حلیمه نیز به کمک او آمده بود. اما زن چهارشانه و درشت هیکل، قدرتمندتر از آن دو بود و حاضر نبود به همین راحتی ها او را رها کند.

بالاخره با کمک چند زن همسایه که با شنیدن سرو صدای توی حیاط به منزلشان آمده بودند، حلیمه توانست اسما را به داخل ببرد.

در حالی که دو دختر گوشه ی هال نشسته و چمپاتمه زده بودند، از لای در مادرشان را می دیدند که با حالتی دیوانه وار به سر و روی خود می زد و به در و دیوار فحش می داد. حتی زنه‌های همسایه هم نمی توانستند او را آرام کنند.

بعد از لحظاتی حلیمه با چهره ای بغض گرفته خواهرش را در بغل گرفت و آهسته پرسید:

« بدنت درد می کنه؟ »

اسما درحالی که هنوز هم هق هق می کرد، سری تکان داد.

حلیمه با محبت موهای پریشانش را نوازش داد و با لبخند تلخی گفت:

« دختر کوچولوی دیوونه... می دونی ننه چی فکر می کرد؟... فکر می کرد توی دیوونه به خاطر اون بوی گندی که مجبور بودی هر روز تحمل کنی، از خونه فرار کردی... آخه تو ای چند روز کجا بودی؟ »

« نمی دونم... واقعا نمی دونم... »

و باز گریه امانش را برید.

حلیمه او را محکم تر در آغوش کشید. سپس با لحنی دلسوزانه گفت:

« اشکال نداره خواهر کوچولو... ناراحت نباش... ننه ای کارارو می کنه چون نگرانته. خودتم خوب می دونی منظور دیگه ای نداره مگه نه! »

و در حالی که به گوشه ای خیره مانده بود با لحنی غمگین تر ادامه داد:

« آخه ای بار بیشتر از دفعه های قبلی غیبت زد ننه داشت دیوونه می شد. آقامم که خونه نبود تا دنبالت بگرده... آقا تو او تریلی چی می کشه... تا بارشو برسونه و برگرده خیلی طول می کشه و به خاطر درآوردن خرجی ما نصف بیشتر عمرشو تو جاده ها می گذرونه... ما تو ای مدت باید تنهایی از عهده ی خودمون بر بیایم... »

حلیمه احساس می کرد چیزی ته گلویش پریده و او را خفه می کند. حال صدایش از ته چاه درمی آمد.

« مونده بودیم چیکار کنیم. مو همه اش ای ور و او ور می رفتم. ای خونه، او خونه... جایی نبود که سراغتو نگرفته باشم... ننه شبا گریه می کرد و می گفت دخترم کجا مونده... نکنه سگای ولگرد تیکه

پارش کرده باشن... نمی دونی یه چشش اشک بود یه چشش خون... حال موهم بهتر از اون نبود... حتی دوقلوها هم که از همه چی بی خبر بودن برات گریه کردن... حالا دیگه نمی توئم به ناریه بگم دروغگو... اون می گفت هر چی بزرگتر بشی ممکنه بیشتر غیبت بزنه... حالا هم که چند روز رفتی... ننه می ترسه... مو هم می ترسم... چطور می تونیم قبول کنیم تو یه چشم به هم زدن غیبت بزنه... خو چطور می تونی همی طوری سرتو بندازی پایین و از خونه بری بیرون؟! ...»

و قطره اشکی از گوشه ی چشمانش به زیر سُر خورد.

## فصل نهم

حلیمه به مادر نگاه می کرد. زن از جایش برخاسته و مقابل آئینه ایستاده بود. دسته ی آئینه به میخی آویزان شده و فاصله اش با زمین به قدری زیاد بود که فقط مادر چهارشانه و قدبلندشان می توانست خود را در آن ببیند.

به نظر می آمد مادر برای آماده شدن عجله ای ندارد. در تصویر منعکس شده اش حالت خاصی دیده نمی شد. نگاهش مات بود و لبهایش با حالتی وهم انگیز روی هم ماسیده بود... مکث طولانی اش برای حلیمه هشداردهنده بود. در گذشته این حالت را وقتی دیده بود که مادر بعد از یکی، دو جلسه صحبت با ناریه، تصمیم خود را برای درست کردن آن داروی متعفن گرفته بود. حال او داشت تصمیم تازه ای می گرفت.

زن چلابی از صندوقچه ی خاک گرفته ی روی طاقچه بیرون آورد و دو طرف شله اش را با آن بست. سپس رفت تا عبایش را از روی چوب لباسی بردارد. مشغول پوشیدن عبا بود که حلیمه مثل برق گرفته ها از جا پرید و به طرفش رفت. او ناخواسته مکالمه میان مادر و زن همسایه را شنیده بود و حال احساس بدی داشت.

« یه چیزی می گم بین خودمون باشه ها. عروس ننه عبدالله رو می شناسی ها! می گن ننه اشم مثل ای دخترت شده و حالش بده... روزای شنبه یه سید می ره تو جلدش و اونو مجبور می کنه کارایی انجام بده که ازش بعیده... مو شنیدم یه هفته قبل راه خونه شو گم کرده بود. می دونی کجا پیداش کردن؟ »

« نه والله کجا؟ »

« تو جاده... داشته گدایی می کرده... مامورا اون روز گداهارو جمع می کردن اونم گرفتن بردن بهزیستی... نمی دونی با چه بدبختی ای پیداش کردن و برش گردوندن »

« خو چرا نبردنش پیش ناریه یه دوایی چیزی بهش بده خوبش کنه؟ »

« تو واقعا حرف ای رماله رو قبول داری؟ »

« خو دیگه چیکار کنم؟ چاره ای ندارم واسه خوب شدن دخترم باید هر کاری از دستم برمیاد بکنم... خو دستمزدشم کم نیست ها! همی چند وقت پیش چندتا النگومو دادم بهش یه سری معجون ازش گرفتم »

زن همسایه با حالتی تمسخر آمیز خندید.

« ام هانی بهت بگم النگوهاات به باد رفتن... »

مکثی کرد. سپس با حالتی حق به جانب تر ادامه داد:

« اتفاقا بردنش پیش ناریه اما افاقه نکرد... حالش بهتر نشد هیچ بدترم شد... »

مادر انگار که شوکه شده بود، محکم به پشت دستش کوباند و با فریادی خفه گفت:

« خدا مرگم بده... راست می‌گی؟... یعنی حال اسمای مو هم بدتر می‌شه؟ »

« ها والله دروغم کجا بود! آگه بدونی به ننه ی ای بخت برگشته چه دارویی هایی تجویز می‌کرد شاخ درمیاری. »

« حالا چیکار کنم؟... نمی‌شه که ای دختر و همی جوری ول کنم تا تلف بشه. »

« چرا نمی‌بریش پیش ملا یوسف؟... »

زن عبا را روی سرش مرتب کرد. حلیمه با حالتی دستپاچه پرسید:

« ننه کجا می‌ری؟ »

زن چند قدمی به طرف در خروجی حرکت کرد. بی‌حوصله‌تر از آن بود که با دختر بزرگش سر این موضوع یکی به دو کند. با بی‌حالی آهی کشید و گفت:

« حالا دیگه باید به تو هم توضیح بدم؟... می‌رم یه جا کار دارم. تا برمی‌گردم به بچه‌ها ناهارشونو بده. »

« خو الان چند ساله تو پاتو از ای خونه نداشتی بیرون ننه... وقتی بهت اصرارم می‌کردم همه‌اش می‌گفتی حوصله‌ی وراجی ای زنارو ندارم... مو خوب می‌دونستم که زنا همه‌اش پشت سر اسما حرف می‌زدن و تو خوشت نمی‌اومد... حالا چرا پهو نظرت عوض شده و داری می‌ری بیرون ننه؟ »

زن سندلش را پوشید و از پشت نقابی از خونسردی گفت:

« تا کی باید دنبال حرف مردم باشم... مو هم باید زندگی کنم یا نه؟ »

خواست برود که از دهان حلیمه بیرون پرید:

« می‌ری پیش ملا یوسف؟ »

زن لحظه‌ای جا خورد.

حلیمه با سماجت بیشتری گفت:

« ننه توروخدا... بگو نمی‌ری پیش ملا یوسف؟ »

زن با ناراحتی به او نگریست. خیلی خوب می‌فهمید چرا دخترش چنین درخواستی می‌کند. اما او نمی‌توانست درخواستش را اجابت نماید. زن دیگر تحملش را از دست داده بود. آن چند روز غیبت کافی بود تا او تصمیمی وحشتناک‌تر از این بگیرد.

« ها دارم می‌رم اونجا تا از ملا یوسف یه وقتی بگیرم و اسمارو ببرم خونه‌اش. راضی شدی؟... »

حالا برو سفره رو پهن کن و به بچه‌ها غذا بده تا مو برگردم... »

خواست برود که حلیمه جلوی او را گرفت.

« ننه یه چیزی یادت نرفته؟... هنو داروی اسمارو آماده نکرده... یادت رفته ناریه چی گفت؟ »

زن با خشونت او را هل داد و گفت:

« دیگه اسم اون عفریته رو جلوی مو نیار فهمیدی؟ »

« اما تو که ناریه رو خیلی... »

حال زن احساس می کرد سرش داغ و سنگین شده است و سینه اش تیر می کشد. بی اختیار سر دخترش فریاد کشید و گفت:

« تو غلط کردی و اون زن. گفتُم اسمشو نیار یعنی نیار. دیگه نمی خوام به دروغاش گوش بدم. اصلا اون کاری کرد که حال اسما از اینیم که هست بدتر بشه... »

صدای خشمگینش کمی گرفته شد و چشمانش برق عجیبی زد.

« مو دیگه طاقت دیدن ای دختر و ای طوری ندارم. نه دیگه نمی توئم. باید یه کاری بکنم... باید... »

و قبل از آنکه اشک هایش فرو بریزد، از خانه بیرون رفت.

## فصل دهم

اسما توی حیاط نشسته بود و با سنگهایش یه قل دو قل بازی می کرد. کمی آن طرف تر حلیمه شلنگ آب را به سمت باغچه گرفته بود و درختان را آبیاری می داد. در باغچه ی آنها سه درخت نخل و یک کُنار وجود داشت که عمر کمی داشتند و هنوز ثمری نداده بودند. عصر هنگام بود و نور آفتاب تابش ملایم تری پیدا کرده بود. حال حلیمه به خواهرش نگاه می کرد و به او لبخند می زد. اسما نیز که متوجه نگاهش شده بود، با خنده ای شاد و کودکانه جواب لبخندش را می داد. بالاخره حلیمه خواهرش را صدا کرد و گفت:

« بگو ببینم رسیدی مرحله ی چند؟ »

اسما نفس بلندی کشید و با کلافگی گفت:

« هنو نتونستم سه تاییارو جمع کنم »

حلیمه خندید.

« مو هم اوایل مثل تو بودم ولی تسلیم نشدم و اونقدر تمرین کردم تا بالاخره موفق شدم تا مرحله ی آخرش برسم... تو هم اگه سعی کنی می تونی... »

اسما چند دور دیگر بازی کرد و بالاخره خسته و دلخور دست از بازی کشید.

« آه نمی شه... نمی تونم... »

و به طرف خواهرش رفت. حلیمه با خنده گفت:

« ای دختر تنبل!... »

و شلنگ را به سمت خواهرش گرفت. اسما خنده کنان گوشه ای دوید تا خیس نشود اما حلیمه که تصمیم داشت با خواهرش بازی کند، شلنگ را بالا گرفت و مثل بارش باران آن را روی سرش فرود آورد.

« وای بارون داره میاد... اسما بارون... »

حال دختر بچه با شادمانی روی هوا می پرید و باران او را احاطه کرده بود.

حلیمه با خنده به خواهرش نگاه می کرد. هیچگاه او را تا آن حد شاد و سرحال ندیده بود. اسما همیشه غمگین و بیمار بود و به واسطه ی بیماری خواهرش خانه شان شبیه به ماتمکده ها شده بود. حال لحظاتی که به قدری خوش و خرم می گذشت که حلیمه لحظه ای فراموش کرده بود چه مشکل بزرگی در زندگیشان وجود دارد و بالاخره تصویری دید که تا عمر داشت نمی توانست فراموش کند.

کودک همچنان که با شادمانی روی هوا می پرید و قطره های آب از زیر چانه و موهای بلندش جاری بود، کم کم بی رنگ می شد. ناخودآگاه شلنگ از دستان حلیمه به زمین افتاد. لحظه ای سکوت همه جا را فرا گرفت. حال حتی صدای شرشر آب نیز نمی توانست این سکوت را بشکند. نفس در

سینه ی حلیمه حبس شده بود. خواهرش روی زمین زانو زد و به گوشه ای دنج خیره ماند. حلیمه با حالتی مبهوتانه به پوستش می نگریست که کم کم محو می شد.

و بالاخره تکان تندی خورد و به خود آمد. کنار خواهرش روی زمین نشست و شانه های نحیفش را در مشت فشرد. احساس می کرد چیزی شبیه به یک پر را در دست می فشارد. خیلی زود اشک جای بهتش را گرفت. در حالی که گریه می کرد و آهسته می گفت:

« اسما... اسما... چی شده؟ حالت خوب نیست؟... اسما... »

خواهرش را محکم در بغل فشرد. در همان لحظه در حیاط باز شد و هیکل درشت زن در پشت آن نمایان گشت. وقتی دو دختر را خیس و گریان در حیاط دید چیزی در ضمیر ناخودآگاهش باعث شد احساس خطر کند. فوراً به طرفشان دوید و دو دختر را از زمین بلند کرد.

حلیمه با چشمانی پر اشک به مادر نگریست و با صدایی از چاه درآمده گفت:

« ننه اسما حالش خوب نیست... ننه باید چیکار کنیم؟... ننه... »

و گریه اش اوج بیشتری گرفت. زن فوراً دخترچه را از آغوش او بیرون کشید و در حالی که نفس می زد، با دستپاچگی گفت:

« هیچی... چیزی نیست... خودتو کنترل کن... هیچی نمی شه... هیچی... »

و او را به داخل برد.



## فصل یازدهم

حلیمه گوشه‌ی هال نشسته بود. سرش را میان زانوانش گذاشته و به گوشه‌ی ای خیره مانده بود. هنوز هم به ساعتی پیش فکر می‌کرد و تصاویر ترسناکی که دیده بود، در مقابل نگاهش جان می‌گرفت. صدای خنده‌های شاد خواهرش... بالا و پایین پریدنش توی حیاط... ریزش آب از سر و رویش و بالاخره... محو شدنش... چطور می‌توانست آنچه دیده بود را در مخچه‌اش بگنجانند و باور کند خواهرش کم‌کم بی‌رنگ می‌شد. لباس‌های خیس و چسبناکش همچون پاره‌ای ابر درآمده بودند و صورتش... در آن هنگام وقتی لمسش می‌کرد احساس می‌کرد هیچ حجم و وزنی ندارد...

با حالتی وحشتزده صورتش را میان زانوانش پوشاند. خواهر عزیزش!... در مقابل نگاهش محو می‌شد؟... حال نفس‌های حلیمه تند و نامنظم شده بود و قلبش به شدت بر قفسه‌ی سینه‌اش می‌کوبید. نفس عمیقی کشید و سرش را محکم به دو طرف تکان داد. سعی داشت به خود تلقین کند که آنچه دیده، خیال و اوهام بوده است اما هر کاری می‌کرد باز نمی‌توانست چیزی جز آنچه دیده بود را باور کند. در افکار درهم خود دست و پنجه نرم می‌کرد که مادر از اتاق بیرون آمد. حلیمه با دیدن او مثل برق گرفته‌ها از جا پرید و به در نیمه باز اتاق نگاه کرد.

« ننه! حال اسما چه جوریه؟ »

مادر چشم‌غره‌ای به او رفت. سپس با لحنی سرزنش‌آمیز گفت:

« می‌خواستی چجوری باشه؟... دلم خوش بود دختر بزرگ کردم... آخه کدوم آدم عاقلی هم خودشو هم خواهرشو ای جوری خیس می‌کنه؟... حالا خوبه هر دوتابیتون سرما بخورید و بیوفتید و دل مو؟ »

اما این پاسخی نبود که حلیمه دلش می‌خواست بشنود. زن بدون توجه به نگاه پرسشگرانه‌ی دختر، به طرف چوب‌لباسی رفت و عبایش را دوباره بر سر گذاشت. سپس به طرف اتاق بازگشت و با اسما بیرون آمد. حلیمه با حالتی مبهوت نگاهشان می‌کرد.

« ک... کجا می‌رید؟ »

زن که حوصله‌ی بگومگو و بحث نداشت، خیلی خلاصه گفت:

« تو نگران نباش... اسما با مو می‌ره با مو هم برمی‌گرده... »

اما برخلاف انتظارش، اینبار حلیمه به نشانه‌ی صلح سری تکان داد و با لحنی ملتمسانه گفت:

« ننه... تورو خدا مراقبش باش... مو دعا می‌کنم خواهرم هر چه زودتر خوب بشه تو هم همه‌ی تلاشتو بکن... »

زن لحظاتی با بهت و حیرت به او نگریست. سپس آهی کشید و به راه افتاد. حلیمه آنها را تا در حیاط مشایعت کرد و برایشان آرزوی موفقیت نمود.

## فصل دوازدهم

اسما با چشمانی گشاد از وحشت به مرد چاق و هیکلدار می نگریست. مادر قبل از آنکه اتاق را ترک کند زیر گوشش گفته بود:

« دختر خوبی باش و هر چی ملا گفت گوش کن! »

در واقع ملا حرف خاصی نمی زد. تنها کاری که می کرد چشم غره رفتن بود. حال اسما احساس ناامنی می کرد و دلش می خواست هر چه زودتر به خانه شان بازگردد.

سر مرد طاس بود. شکم برآمده اش از روی دشداشه به وضوح دیده می شد. بیش از هر چیزی چشمان گرد و خیره اش بود که دختر را می ترساند. وقتی با آن چشمها به اسما خیره می شد، چیزی ته دلش فرو می ریخت و حالش را بد می کرد. آنقدر بد که نفسش را بند می آورد.

مرد با خشونت نگاهش کرد و آمرانه گفت:

« حق نداری از جات بلند بشی فقط بشین و آروم به چشم نگاه کن... »

اسما از شدت ترس و اضطراب به نفس زدن افتاده بود. انگار دستی قوی گلایش را فشار می داد و نمی گذاشت درست نفس بکشد.

مرد با همان حالت خشونت آمیزش ادامه داد:

« آروم نفس بکش... سرفه هم نکن!... »

اسما به سختی سعی داشت جلوی سرفه های خود را بگیرد اما یکی دوتا سرفه از دستش در رفت.

مرد که فکر می کرد او این کار را از روی عمد انجام داده بود، با عصبانیت چوب خیزرانش را بالا برد و تهدیدکنان گفت:

« می گم سرفه نکن... اگه سرفه کنی با همی می زُمت... »

حال اسما بیش از پیش به وحشت افتاده بود و برای نفس کشیدن تقلا می کرد. سرانجام نتوانست خود را کنترل کند.

مرد با کسی شوخی نداشت با هر سرفه ای که دختر بچه از سر ناچاری می کرد ضربه ای بر شانه و کمرش فرود می آورد. دختر که حال احساس درد و وحشت شدیدی می کرد، نفسش را در سینه حبس نموده بود و تمام تلاش خود را می کرد تا جلوی سرفه هایش را بگیرد. خیلی زود رنگش تغییر کرد و سیاه و کبود شد. کم کم داشت از حال می رفت که باز تصاویر در مقابل نگاهش چون ابری پاره پاره گشتند.

مرد چوب خیزرانش را بالا برده بود تا آن را بر کتف های نحیف دخترک فرود بیاورد که در یک لحظه جای او را خالی یافت. ابتدا هاج و واج به اطراف نگریست و اتاق را جستجو کرد. جایی نبود

که بچه در آن پنهان شده باشد. درک این حقیقت که دختر غیب شده، کار آسانی نبود. با حالتی مبهوتانه به جای خالی اش نگریست و زیرلب تکرار کرد:

« بردنش... بردنش... »

سپس نعره ی بلندی از ترس و درماندگی کشید. با صدای نعره ی او مادر سراسیمه وارد اتاق شد و با چشمانی گشاد از وحشت به دنبال دخترش گشت. اما او آنجا نبود.

« دخترم... اسما کجاس؟! ... دخترم کجاس؟! ... »

ملا یوسف در حالی که به عصایش تکیه می داد، با بدنی تحلیل رفته روی زمین نشست و تکرار کرد:

« بردنش... بردنش... اون دختر و با خودشون بردن... »

زن که نمی توانست آن کلمات را به راحتی هضم کند، با قالبی تهی روی زمین افتاد و قبل از آنکه از حال برود، با ته مانده ی انرژی اش ناله کرد:

« دخترم... کجاس؟! »

# بخش چهارم

(یاقوت یا مرگ سرخ)

## فصل سیزدهم

آفتاب مستقیم می تابید و گرما غوغا می کرد. در آن سوی بیابان و در فاصله ی کمی از زمین، چند کرکس به پرواز درآمده بودند و عطر متفعن مرداب تا فرسنگ ها، هوا را سنگین کرده بود. آفتاب پرستی که در آن حوالی شکار می کرد، سرش را چرخاند و به گوشه ی دنجی خیره ماند. در دو گوی چشمانش تصویر درشکه و اسبهایی که با دوپا حرکت می کردند، منعکس شده بود.

حال عرق شرشر از سر و بدن کریم جاری بود. رنگ پوستش سوخته بود و جز چشمانش چیزی از چهره اش نمایان نبود. اما بیشتر از تحمل گرما وجود آن دختر بود که کریم را پریشان و مضطرب می کرد. او چه چیزی را از آنها پنهان می کرد؟ وقتی کودک را با آن وضعیت در مقابل خانه یافت، نمی دانست چرا اما چیزی در ته دلش فرو ریخته بود. فکر می کرد رفتار تند او باعث فرار دخترک شده. با اینکه هنوز هم کنجکاو بود از احوال او باخبر شود و بفهمد خانواده اش کجای این دنیای بی کران بودند اما اینبار جانب احتیاط را رعایت کرده بود. براستی چرا او و شیخ سامی به یک کودک غریبه آنطور توجه نشان می دادند؟ چه رازی در وجود او بود که آنقدر تشویش و نگرانی ایجاد می کرد؟ مدت ها بود این سوال ها ذهنش را به خود مشغول کرده بودند اما هر چه فکر می کرد نمی توانست جواب درستی برای آنها بیابد. شاید این علاقه و توجه از سر دلسوزی بود. شاید هم کنجکاو...

کریم کاغذ لول شده ای را از درون کمر بندش بیرون آورد. نامه به خط عربی فصیح نوشته شده بود. خط شیخ سامی بود. او برای معاملاتش با کشورهای عربی از این خط استفاده می کرد و براستی که در زمینه ی خوشنویسی تبحر خاصی داشت. نامه را باز کرد و دوباره خواند. یادش می آمد مدتها پیش نامه ای برای شیخ فرستاده و گفته بود فهمیده که دختر بچه از اهالی ایران است و روز قبل جواب نامه رسیده بود. شیخ سامی گفته بود خانواده ای را یافته که مهاجر ایرانی هستند و فرزندشان را نیز مدتها پیش گم کردند. حال شیخ امید داشت اسما همان فرزند گمشده باشد. به همین دلیل از کریم خواسته بود او را به شهر جیزه ببرد و گفته بود خودش هم تا چند روز آینده به آنجا می رسد.

حال به یاد احمد افتاده بود. تنها شباهت او با پدرش چشمانش بود. چشمانی درشت و قهوه ای که جذابیت و شور خاصی داشتند. شیخ سامی با همین برق چشم ها خیلی ها را مجذوب قدرت خود کرده بود. اما در کل احمد بیشتر از مادرش ارث برده بود. رنگ پوستش مثل مادر سفید بود. چهارشانه و تپل بود و اخلاقتش نیز خاص بود.

چون شیخ احد پسر دار نمی شد همیشه دلش می خواست دخترش را با سلوکی مردانه پرورش دهد اما زمانی که او به سن بلوغ رسید و ویژگی های زنانه اش بر خصوصیات مردانه پیشی گرفت، شیخ فهمید نمی تواند بار مسئولیتش را به دوش او بیاندازد. حال شیخ احد به دنبال جانشینی برای خود بود. دخترش باید از دواج می کرد و جانشین شیخ را به دنیا می آورد.

سامی یکی از زیردستان شیخ احد، به عنوان داماد انتخاب شد و مدتی بعد احمد نیز به دنیا آمد. تنها وارث پسر در خاندان شیخ که نسل اندر نسل دخترزا بودند. شیخ احد به این مناسبت دستور داد هفت شبانه روز جشن و پایکوبی راه بیاندازند و به فقرا ولیمه بدهند. اما عمر او آنقدر بلند نبود که بزرگی تنها وارثش را ببیند. بعد از آنکه دخترش بر اثر تبی شدید از دنیا رفت، او نیز خیلی زود دار فانی را

وداع گفت. او قبل از مرگش طبق وصیتی که نوشت، از احمد، کودکی افسانه ای ساخت. کودکی که صاحب تمامی اموال و دارایی های شیوخ سرزمینش شده بود. حال شیخ سامی نایب او بود و سعی داشت پسرش را از تمامی آسیب ها و گزندها حفظ کند... .

عمو کریم به یاد ساعتی قبل افتاد. خدمتکاران اسباب سفر را جمع می کردند و احمد گوشه ای ایستاده بود و با غیظ به آنها نگاه می کرد.

کریم که دوست نداشت او را آنطور ناراحت ببیند، به طرفش رفت و با لحنی دلجویانه گفت:

« نگران نباش... زیاد تنهات نمی دارم... »

هنوز هم نگاه احمد پر از کینه و بغض بود.

« کی برمی گردی؟ »

« وقتی شیخ سامی به جیزه رسید، اسما رو تحویلش می دم و یگراست برمی گردم به قاهره »

احمد به دخترک اشاره کرد و با دلخوری بیشتری گفت:

« چرا اون باید بره ولی من نمی تونم برم؟... من پسر شیخ سامی هستم یا اون؟ »

« تو بهتر از هر کسی می دونی که چقدر برای پدرت عزیزی... احمد! شرایط تو با اسما خیلی فرق می کنه اون داره می ره تا خونواده شو پیدا کنه ولی تو... »

احمد با عصبانیت میان حرف هایش پرید.

« هیچم با هم فرق نمی کنیم... اون داره می ره پدرمو ببینه ولی من باید اینجا منتظر بمونم و صبر کنم تا بالاخره یه روزی شیخ سامی از سفر برگرده... از این همه انتظار خسته شدم... از این وضع خسته شدم... خسته... می فهمی؟... »

و در حالی که از شدت ناراحتی نفس نفس می زد به طرف اتاقتش دوید.

کریم آهی کشید و به بیابان چشم دوخت.

## فصل چهاردهم

مسافرخانه ی آنها کنار قبرستانی متروکه در شهر قدیمی ممفیس قرار داشت. از آنجا اهرام ثلاثه نیز به وضوح دیده می شد و عظمتش چشم ها را خیره می نمود. اسما به محض دیدن آن اهرام چنان محو تماشای آنها شد که لحظه ای فراموش کرد برای چه کاری به آنجا آمده است.

کریم لبخندی به او زد و همراه خود به طرف مسافرخانه برد و گفت:

« حق داری اینطور از خودبی خود بشی. راستش منم اولین بار وقتی اهرام رو دیدم حسابتی سردرگم و گیج شدم و اگه پدرم همراهم نبود راه رو گم می کردم... »

سرش را به طرف اهرام چرخاند و با لحنی تحسین برانگیز افزود:

« آرامگاه فراعنه ی بزرگ مصر. اینجا جاییه که پادشاهان بزرگی به خواب ابدی رفتن... زیباست نه؟! ... بیا باید از این سمت بریم... مسافرخونه الجلیل توی همین خیابونه... »

اهرام رنگ آفتاب را ربوده و بر شهر سایه افکنده بودند. آنها در جهت مخالف اهرام به جلو پیش می رفتند اما نگاه اسما هنوز هم به سمت آرامگاه معطوف بود.

بالاخره به مسافرخانه رسیدند. آنجا دارای اتاق های کوچک با طاقچه و درهای چوبی بود و سقف اتاق ها گنبدی شکل با منافذی باز بود. این اتاق ها روزها با نور خورشید روشن می شد و شبها با نورافشانی فانوسهایی که در گوشه و کنار به دیوار آویزان می کردند. با فاصله ی کمی از اقامتگاهشان اصطبل بزرگی نیز وجود داشت که درشکه چی اسبها را به آنجا منتقل کرده و در حال تیمار دادنشان بود.

کریم دختر بچه را گوشه ای نشانده و گفت:

« دخترم من باید جایی برم و خبری از شیخ بگیرم اما سعی می کنم زود برگردم. پس همینجا منتظرم بمون و نگران چیزیم نباش... می تونم بهت اعتماد کنم که جایی نمی ری و همینجا منتظرم می مونی؟! »

اسما سری به نشانه ی تایید تکان داد که باعث شد کریم نفسی از روی آسودگی بکشد. وقتی کریم از آنجا بیرون رفت، اسما گوشه ای چمپاتمه زد و سرش را میان دو زانو گذاشت. او به آن روزی فکر می کرد که با خواهرش آب بازی کرده بود. حال دلش برای حلیمه تنگ شده بود. برای دوقلوها و برای مادر و پدرش... کاش عمو سامی همانطور که قول داده بود خانواده اش را پیدا می کرد و او را به خانه بازمی گرداند. کاش هرچه زودتر از این وضعیتی که داشت رها می شد. او آدرس خانه اش را تنها تا چند خیابان آن طرف تر بلد بود و حال که در یک مکان غریب بود، هیچ ذهنیتی از جایی که در آن زندگی می کرد، نداشت و نمی دانست چطور می تواند به خانه بازگردد.

اسما در افکار خود سیر می کرد که با جنب و جوش اسباب ها در گوشه ی اتاق از جا پرید و جیغ خفه ای کشید اما خیلی زود با بیرون آمدن سر پسرک احساس امنیت کرد.

احمد که برای چند ساعت متداول خود را در میان آن اسباب‌ها پنهان کرده بود، کش و قوسی به خود داد و لباس‌هایش را تکاند. حال بدنش درد می‌کرد و ماهیچه‌هایش کوفته بود. او همانطور که خود را مرتب می‌نمود با ناراحتی به این فکر می‌کرد که برای دیدن پدر دست به چه کار پستی زده بود. اگر عمو کریم ناغافل سر می‌رسید و او را در آن جا می‌یافت حتماً برای بازگرداندنش لحظه‌ای تردید نمی‌کرد. اما او آمده بود تا بماند. باید قبل از برگشتن به خانه، پدرش را می‌دید. نمی‌دانست چرا اما از اینکه آن دختر می‌توانست پدر را ببیند و او نمی‌توانست، بسیار خشمگین و ناخرسند بود. احمد لباس‌هایش را مرتب کرد و بعد از کمی این‌پا و آن‌پا کردن برای نادیده گرفتن دخترک بالاخره ناچار شد نگاهش کند. اما در یک لحظه چیزی دید که باعث شد سرخ شود... دخترک در حال خندیدن بود!... به او می‌خندید؟... لحظه‌ای سرش سنگین شد و عرق شرم و خشم یکجا روی پیشانی‌اش نشست. چطور توانسته بود آن روی ضعیفش را به دشمنش نشان بدهد؟... لعنت به او که همیشه در مواقع حساس حضور داشت... دور خود چرخی زد و سعی کرد میل شدیدش را برای کتک زدن دختر سرکوب کند. بالاخره نتوانست طاقت بیاورد و داد زد:

« چیه؟... به چی نگاه می‌کنی؟ من از نظر تو تا این حد عجیب و غریبم؟... »

لحن تندش باعث شد اسما کمی خود را جمع و جور کند و با دستپاچی بگوید:

« هیچی... فکر می‌کردم موندی خونه... نمی‌دونستم با ما اومدی! »

احمد با چند قدم بلند خود را به او رساند. انگشت اشاره‌اش را بالا برد و همانطور که با انگشت به پیشانی کوچک دختر ضربه می‌زد، با لحنی متکبرانه گفت:

« برای دیدن پدرم باید از تو اجازه بگیرم؟ اصلاً تو کی هستی که اینطور با پررویی جلوی روم ایستادی و بهم زل زدی »

اسما با لب‌هایی برچیده گفت:

« نه... نباید اجازه بگیری »

سپس پیشانی دردناکش را مالید و سرش را عقب‌تر برد.

احمد لبخندی پیروزمندانه بر لب آورد و گفت:

« بله... پس سرت به کار خودت گرم باشه و تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن... عمو کریم هم نباید چیزی بفهمه. من پدرم رو می‌بینم بعد همونطور که بی‌سر و صدا اومدم بی‌سر و صدا هم برمی‌گردم... حالا اگه فهمیدی چی گفتم از جلوی راهم برو کنار! »

سپس اسما را گوشه‌ای هل داد و به طرف در خروجی حرکت کرد.

« حالا کجا می‌ری؟ »

احمد مکثی کرد و در حالی که با حالتی تحقیرآمیز به دخترک نگاه می‌کرد، گفت:

« فکر کردی من مثل تو بچه‌ام که نیاز به حمایت بزرگترها داشته باشم؟... »



سپس بادی به غبغبه داد و افزود:

« اونقدر مرد شدم که بتونم برای خودم یه اتاق اجاره کنم و همونجا منتظر پدرم بمونم »

اسما که از لحن و رفتار مغرورانه اش عصبانی شده بود، با حرص گفت:

« خوبه... اینطوری از قایم شدن بین وسایل و دزدکی او مدن بهتره... »

احمد یک آن سرخ شد. برگشت و نگاه تنندی به او انداخت که باعث شد دختر باز خود را جمع و جور کند.

احمد در حالی که از اتاق خارج می شد، زیر لب به دختر فحش می داد و آرزو می کرد هر چه زودتر از صفحه ی روزگار محو شود که از وقتی سر و کله ی او در زندگی اش پیدا شده بود یک روز خوش هم نداشت.

## فصل پانزدهم

اسما از خواب برخاست. اتاق هنوز هم تاریک بود و نورهای بنفش و نیلی شفق، از لابه لای منافذ باز اتاق به داخل می آمد. اسما احساس تشنگی می کرد.

« ننه... ننه آب... آب می خوام... »

منتظر واکنش مادر بود. همیشه وقتی نیمه های شب از خواب برمی خاست و چیزی از مادر طلب می کرد، او به جای برخاستن با ضربه های پا حلیمه را بیدار می نمود. سپس با لحنی خواب آلود به او می گفت:

« پاشو، پاشو ببین خواهرت چی می خواد... »

اسما به جرات می توانست بگوید که حلیمه برایش حکم مادر دوم را بازی می کرد.

با حالتی خواب آلود باز هم تکرار کرد:

« آب... آب می خوام »

طولی نکشید که اتاق با نور فانوس روشن شد. کریم به طرفش خیز برداشت و با نگرانی پرسید:

« خواب بدی دیدی؟ »

اسما با حالتی گیج و منگ به او نگریست. چرا دیگر صدای خروپف مادرش را نمی شنید. صدای ناله های دوقلوها توی خواب هم نمی آمد. چشمانش را چندبار مالید و با دقت بیشتری به اطراف نگاه کرد. تا دقایقی پیش حلیمه کنارش روی رختخواب خوابیده بود ولی حال او آنجا نبود و مکان تغییر کرده بود. خواست چیزی بگوید که عمو کریم از جا بلند شد.

« تقریباً صبح شده می رم ببینم واسه صبحونه چی پیدا میشه... امروز شیخ می رسه... بعد از صبحونه می ریم جایی که قرار گذاشتیم... »

سپس لبخند مهربانی بر لب آورد و از اتاق خارج شد.

اسما از جا برخاست و سر سنگینش را تکان داد. بالاخره به یاد آورده بود کجاست اما دلتنگی اش برای خانواده به قدری بود که نمی توانست باور کند شب را بدون آنها گذرانده.

## فصل شانزدهم

سپیده ی صبح از راه رسیده بود. حال صدای آوازخروس ها همه جا را پر کرده بود و اسب ها نیز به جنب و جوش درآمده بودند. احمد با حالتی خواب آلود کش و قوسی به خود داد و چشمان خمارش را مالید. وقتی خود را میان انبوهی کاه یافت، لحظه ای شگفت زده شد و با حیرت به اطراف نگریست. چرا به جای اتاق گرم و دلپذیرش سر از آنجا درآورده بود؟ او در آن اصطبل چه می کرد؟ در افکار ضد و نقیضش غوطه ور بود که صدای قدم های پایی نظرش را جلب کرد. انگار دو مرد به طرف اصطبل می آمدند. با فکر اینکه او همه ی آن سختی ها را برای دیدن پدرش پشت سر گذاشته بود، به سرعت خود را در گوشه ای پنهان کرد. نباید کسی او را در آنجا می یافت. نباید بدون دیدن پدر به عمارت بازمی گشت...

حال بوی بدی به مشامش می رسید. بوی کاه ها با بوی فضولات اسبها درآمیخته بود. تعجب می کرد چطور تمام شب را میان آن همه کاه خوابیده بود در حالی که به این بو توجهی نداشت. حال احساس خفگی می کرد و نوک بینی اش می خارید. سرانجام قبل از آنکه عطسه کند و مردها را متوجه خود نماید، بینی اش را گرفت و نفسش را در سینه حبس نمود.

مردها مشغول به کار شده بودند و کمتر توجهی به اطراف نشان می دادند. بالاخره بعد از مدتی یکی از آنها نفس بلندی از خستگی کشید و گفت:

« الان مدتی بارون نباریده... زمینامون دیگه محصول نداره... همه ی امیدمون به رود نیل بود که اونم خیلی کم آب شده و داره خشک می شه... چند روز پیش از ماهیگیرها شنیدم اوضاع صید ماهی هم خراب شده. اونا نگرانن خشکسالی همینطور ادامه پیدا کنه و دیگه نتونن چیزی صید کنن... توی این وضعیت چطور می تونم شکم بچه هامو سیر کنم... »

سپس آهی کشید و افزود:

« نمی دونم چرا دوباره دارم این بحث رو پیش می کشم حمد، اما برام خیلی سخته این تصمیم رو بگیرم... من چاره ای ندارم جز اینکه از عمر درخواست کمک کنم... »

مرد دوم جواب داد:

« درسته! بالاخره سر عقل اومدی و فهمیدی چی به نفعته ناصر!... حالا بدون هیچ پشیمونی ای کاری که عمر ازت خواسته بود رو انجام بده »

صدای مرد اول محزون تر شد. انگار هنوز هم با خود درگیر بود.

« بله من چاره ای جز اینکار ندارم... مطمئنم می دونی گرسنگی چه حالی داره! زن و بچه هام گرسنه هستن. باید کاری کنم اوضاع بهتر بشه. دیگه طاقت دیدن بدبختیشونو ندارم... حاضرم هر کاری بکنم تا اونارو از این وضعیت نجات بدم. »

و زمزمه وار تکرار کرد:

« هر کاری... تا اونارو از بدبختی نجات بدم! »

بعد از دقایقی سکوت، حمد گفت:

« این چه قیافه ایه به خودت گرفتی مرد؟ نکنه هنوز هم دودل هستی! »

ناصر نفس بلندی کشید.

« من این کارو شروع کردم و حتما تمومش می کنم اما... نمی فهمم چرا... چرا باید به شیخ دروغ بگیم و... »

حمد با یک حرکت سریع جلوی دهانش را گرفت و آهسته گفت:

« با احتیاط اسمش رو بیار! می خوای همه بفهمن؟! ... »

احمد که تا آن لحظه احساس کسالت و خستگی می کرد و دوست داشت هرچه زودتر از آن وضعیت نجات بیابد، حال با کنجکاوی غریزه ای به مکالماتشان گوش می داد.

حمد زمزمه کنان ادامه داد:

« شنیدی دیشب چه کسایی به این مسافرخونه اومدن؟! ... وکیل شیخ سامی و یه بچه... فکر می کنی اونا برای چی به اینجا اومدن؟! ... »

ناصر جواب داد:

« شیخ سامی می خواد اون بچه رو تحویل پدر و مادرش بده... »

حمد پوزخندی زد.

« اینا همه اش حرفه... اون بچه یه بهونه اس. یه بهونه تا ذهن بقیه رو منحرف کنه... »

عرق شرشر از سر و بدن احمد جاری شده بود. منظورشان چه بود؟ انگار ناصر ذهنش را خوانده بود چون با تعجب پرسید:

« منظورت چیه؟! ... »

« یعنی متوجه نشدی؟! ... باید هر چه زودتر ترتیب شیخ رو بدیم »

« هیچ می فهمی چی داری می گی حمد؟! ... اون شیخ سامیه حمد... شیخ سامی!... چطور می تونی اینقدر راحت... »

مرد میان حرف هایش پرید. حال عصبانی شده بود و با لحنی دورگه حرف می زد.

« بله خیلی خوب می فهمم چی دارم می گم ناصر این تویی که نمی فهمی... اصلا می دونی چرا اونا توی این شهر قرار ملاقات گذاشتن؟ فکر می کنی جیزه تا قاهره چقدر فاصله داره. شیخ سامی خیلی راحت می تونست دختره رو توی عمارت خودش به خونوادش تحویل بده... اما اونا از عمارت دور کرد چرا؟! ... چرا کسی اجازه ی ورود و خروج به اون عمارت رو نداره. شیخ اونقدر محتاط عمل می کنه که حتی پسر و تنها وارث خونوادگی هم اونجا زندانی شده... اون عمارت با همه ی عمارتای

دیگه فرق داره ناصر... چیزی اونجا پنهان شده که صاحبش رو قدرتمند می کنه... افرادی مثل شیخ احد و شیخ سامی رازی داشتن که باعث شد به اوج قدرت و ثروت برسند اونم زمانی که ماها داریم از گرسنگی تلف می شیم و خشکسالی برامون دردسر بزرگی شده... عمرمی تونه کمکمون کنه. ما باید کمکش کنیم تا این راز خونادگی رو پیدا کنه»

حال قفسه ی سینه ی احمد به شدت بالا و پایین حرکت می کرد. راز؟... چه رازی؟...

حمد ادامه داد:

« الان شیخ سامی در اولویته... ما اول باید ترتیب اون رو بدیم. باید به عمر کمک کنیم تا به حقی که ازش پایمال شده برسه... مطمئن باش عمر جواب این لطفت رو به بهترین نحو می ده. اون خونواده تو از فقر نجات می ده ناصر. تو مگه اینو نمی خوای؟»

...

لحظاتی بعد در حالی که احمد به سختی نفس می کشید، از میان کاه ها بیرون آمد. حال برای کاری که کرده بود کوچکترین پشیمانی ای نداشت. باید هر طور شده پدر را می دید و او را در جریان این توطئه قرار می داد. احمد باید جان پدرش را نجات می داد... او این کار را باید انجام می داد تا نظر پدرش را دوباره به سمت خود جلب کند...

## فصل هفدهم

عمو کریم دستی دراز کرد و استکانش را برداشت. چای غلیظ و داغ بود و بخار زیادی داشت. همانطور که با حالتی محتاط چایش را می نوشید، در باز شد و شبی شبیه به پسری که می شناخت در چهارچوب نمایان شد. عمو کریم لحظه ای احساس کرد چای در گلویش پریده و سوزشش او را به سرفه انداخت. حال به زمان نیاز داشت تا آنچه می دید را باور کند. اسما زودتر از او عکس العمل نشان داد. فوراً از جایش برخاست و با مهربانی به پسرک گفت:

« داشتم فکر می کردم واسه صبحونه چیکار کردی. چیزی خوردی؟! ... اگه نخوردی بیا با ما صبحونه بخور... »

احمد جواب محبت دخترک را با ریشخندی بی ادبانه پس داد. سپس رویش را به طرف عمو کریم برگرداند و با اعتماد به نفسی بسیار گفت:

« من باید برم پیش پدرم. باید اون رو ببینم... منو ببر پیشش!... »

عمو کریم با حالتی ناباورانه پوزخندی زد. سپس با دست به اسما اشاره کرد و گفت:

« پس تو می دونستی اون اینجاست ولی چیزی به من نگفتی؟ »

اسما با حالتی خجالتزده سر به زیر انداخت.

« ببخشید ولی اون خواست چیزی نگم »

احمد به او توپید.

« آره خودم خواستم... که چی؟ »

کریم از کوره در رفت.

« حالا دیگه طلبکارم هستی؟! ... اصلاً می دونی دست به چه کار وحشتناکی زدی؟! ... یعنی تا این حد چموش و گستاخ شدی؟ »

« عمو کریم الان وقت ندارم درباره ی این موضوع بحث کنم... باید هر چه زودتر پدرم رو ببینم و خبر مهمی بهش بدم... »

کریم باز با حالتی ناباورانه خندید. سپس با لحنی که انگار مخاطب خاصی نداشت گفت:

« ببین چطور مثل مردای بزرگ حرف می زنه... خیر مهم!... »

از جا برخاست و با حالتی سراسیمه به طرف در رفت.

« پشیمونم کردی احمد! نباید بهت اعتماد می کردم... می رم به درشکه چی بگم آماده بشه. باید هر چه زودتر تو رو به عمارت برگردونم... »

« چرا؟!... »

عمو کریم مکئی کرد.

« چرا؟... چون تو خلاف میل پدرت رفتار کردی و به اینجا اومدی! »

خیلی زود احساسات احمد جریحه دار شد و اشک در چشمانش حلقه زد.

« نمی فهمم چرا نباید پدرم رو ببینم؟ چرا نمی تونم جایی باشم که پدرم هست؟ چرا منو اینطوری توی اون عمارت زندانی کردید؟... »

یاد سخن مرد افتاده بود.

« پسر و تنها وارث خونادگی اونجا زندانی شده... »

بی اختیار صدایش اوج گرفت.

« اصلا چرا از وقتی این دختر پاشو به زندگی ما گذاشت من فراموش شدم و دیگه مثل قبل بهم توجه نمی کنید؟ »

این را گفت و اجازه داد اشک از چشمانش فرو بریزد. آنقدر غمگین و ناراحت بود که دیگر اهمیت نمی داد جلوی دخترک از خود ضعف نشان دهد.

با پیش کشیدن حرف آن دختر، کریم ترجیح داد باقی صحبت ها را در مکانی دیگر بزنند. دست احمد را گرفت و او را از آنجا خارج کرد. به محض آنکه به گوشه ی دنجی رفتند، رو به او کرد و با لحن تندی که به زحمت سعی داشت آرامش کند، گفت:

« معلوم هست داری چیکار می کنی؟... چطور تونستی بیای اینجا؟ »

احمد با پشت آستین اشک هایش را پاک کرد و بینی اش را بالا کشید. سپس با پافشاری بیشتری گفت:

« حالا که انجام می خوام پدرم رو ببینم... »

« نمی تونی! »

باز صدای احمد بغض آلود شد.

« چون بدون اجازه به اینجا اومدم می خوای اینطور مجازاتم کنی؟ »

کریم نفس بلندی کشید. کلافه شده بود و دیگر نمی توانست با او جر و بحث کند.

« حتی اگه من اجازه بدم و تو رو با خودم ببرم، فکر می کنی پدرت از دیدنت اونم اینجا خوشحال می شه؟ چرا نمی فهمی اون چقدر نگرانانه؟ »

صدای مرد هنوز هم توی سرش می پیچید.

« تنها وارث خونادگی اونجا زندانی شده... »

از سر درماندگی جیغی کشید و گفت:

« نه! پدرم از دیدنم خوشحال می شه... پدرم منو توی اون عمارت زندانی نکرده. پدرم اجازه می ده برای دیدنش تا اینجا بیام. پدرم منو خیلی دوست داره... پدرم اون دختر رو به من ترجیح نمی ده... »

حال که احمد بنای ناسازگاری گذاشته، کریم بیش از پیش نگران و دلوایس شده بود. بالاخره سعی کرد خشم خود را مهار کند و پرچم سفید را بالا ببرد.

« ببین احمد جان شرایط تو با اون دختر فرق می کنه... اسما یه دختر بی کس و تنهاست که دل هر کسی به حالش به رحم میاد. اونم مثل هر بچه ی دیگه ای دوست داره پیش خونواده اش باشه... شیخ چون خودشو مسئول این اتفاق می دونه سعی داره بهش کمک کنه... اگه اون اتفاق نمی افتاد و درشکه ی شیخ به اون دختر نمی خورد الان اون توی این وضعیت نبود و مجبور نبود بخاطر یه بچه دست به این کارها بزنه... حالا فهمیدی چرا به اون دختر توجه می کنه؟ »

احمد بدون توجه به سخنان او، با حالتی لجوجانه پایش را روی زمین کوباند و تکرار کرد:

« من باید پدرم رو ببینم... باید ببینمش و بهش بگم جونش اینجا در خطره... »

کریم که این حرف ها را بهانه می دانست، سری تکان داد و گفت:

« می دونم... می دونم پسر... درست به همین خاطر که می گم تو باید هر چه زودتر به قاهره برگردی؟! چون اینجا خطرناکه و ممکنه جون تو هم در خطر باشه! »

« اما من توی اصطبل... »

عمو کریم نگذاشت ادامه بدهد. با کلافگی گفت:

« بحث ما همینجا باید تموم بشه!... الان من می رم به درشکه چی می گم هر چه زودتر برای رفتن آماده بشه تو هم برو به اتاق و همونجا منتظر بمون تا پیام دنبالت و با هم برگردیم به قاهره... »

چند قدمی از او فاصله گرفته بود که احمد با عصبانیت فریاد زد:

« چرا به حرفم گوش نمی دی؟ این چه رازیه که همه تون از من پنهانش می کنید؟!... اصلا اگه اتفاقی برای پدرم بیوفته مطمئن باش یک لحظه هم بدون پدرم زندگی نمی کنم... خودمو می کشم... »

هضم جمله ی آخر چنان سنگین بود که عمو کریم کنترل خشم خود را از دست داد و سیلی محکمی بر گوشش کوباند.

احمد با بهت و حیرت به او چشم دوخته بود. چهره ی عمو کریم سیاه و ترسناک شده بود. هیچوقت او را تا آن حد عصبانی ندیده بود و حال که سوزش گونه اش را حس می کرد، چشمانش از شدت ترس تار شده بود.

عمو کریم انگشت اشاره اش را با حالتی تهدیدآمیز بالا برد و گفت:



« این کارو کردم چون می خوام تا آخر عمر این لحظه یادت بمونه... مطمئن باش اگه پدرتم جای من بود با شنیدن این حرف بیخود به کمتر از توی گوش زدنت اکتفا نمی کرد... حالا برو توی اتاق و منتظر بمون تا من بیام. فهمیدی؟ »

احمد که دیگر جراتی برای اعتراض نداشت، سری تکان داد و به طرف اتاق به راه افتاد .

## فصل هجدهم

اسما بچه ی کوچکی که عمو کریم برایش آماده کرده بود، را زیر بغل گرفت و برای رفتن آماده شد. کریم دستی روی شانه هایش گذاشت و گفت:

« اون بیرون کسی هست که تو رو می بره پیش شیخ سامی... آدم مورد اعتمادیه پس نمی خواد از چیزی نگران باشی... به محض اینکه رفتی پیش شیخ اون ترتیب همه ی کارها رو می ده... »  
سپس از جا برخاست و لبخند غمگینی بر لب آورد.

« نتونستم به قولی که دادم عمل کنم و خودم تو رو پیش شیخ ببرم... واقعا متاسفم... ناصر بیرون مسافرخونه منتظره. تو رو می برم پیشش »

در حیاط اسما دیگر نتوانست جلوی کنجکاویش را بگیرد و به عمو کریم کرد و پرسید:

« احمد کجاست؟ »

« توی درشکه نشسته و منتظره تا من برگردم... »

اسما کمی این پا و آن پا کرد.

« من... من نمی دونستم کار احمد اینقدر بده که باعث شده شما اینطور عصبانی بشید. اگه می دونستم حتما بهتون می گفتم که اون باهامون اومده... »

کریم لبخندی زد و به او اطمینان خاطر داد.

« می دونم... تو دختر خوبی هستی... نگران این چیزها نباش و با خیال راحت برو پیش خونوادت »

« عمو؟... چرا نداشتید احمد پدرش رو ببینه؟ »

کریم شانه ای بالا انداخت و با حالتی متفکرانه گفت:

« کسی چه می دونه... شاید چون جونش بیرون از اون عمارت در خطر... می دونی عمو؟ احمد به یه بچه ی میش شبیه هست. بچه ی میش تا وقتی بین گله اس به سلامت بزرگ می شه و می تونه در آینده مسئولیت خونواده اش رو به عهده بگیره اما اگه توی بیابون رها بشه شغالها بهش رحم می کنن و تیکه تیکه اش می کنن... »

اسما در حالی که خوب متوجه منظور عمو کریم نشده بود به ناصر نگریست. او مردی لاغر و بلند قد بود و ریش و سیبیل نامرتبی داشت. پیراهن بلندی پوشیده بود و عبای مندرسی رویش انداخته بود. دستاری که پوشیده بود نیز پوشیدگی داشت و از گوشه و کنار نخ ریس شده بود.

کریم دست دختر بچه را به دست ناصر سپرد. سپس نگاه آخر را به کودک انداخت و رو به ناصر گفت:

« دیگه سفارش نکنم... صحیح و سالم برسونش پیش شیخ... »

ناصر مطیعانه سری پایین انداخت و زیر لب پاسخ داد:

« بله آقا... »

و به راه افتاد. دختر نیز در حالی که به عقب چرخیده بود و به عمو کریم می نگریست به حرکت درآمد. نمی دانست چرا نگران بود و احساس می کرد این آخرین باری خواهد بود که آن مرد مهربان و دوستداشتنی را می بیند.

## فصل نوزدهم

شب فرا رسیده بود. قرص ماه کامل بود و ستاره ها آنقدر پر نور بودند که انگار فاصله ای بینشان وجود نداشت. ...

اسما در بازی کودکانه ی خود ستاره ای چید و گفت:

« اینو می برُم واسه حلیمه... قبلنا وقتی شبا توی حیاط می خوابیدیم حلیمه برام قصه ی شازده کوچولو رو می گفت. حتما خونه ی شازده کوچولو توی یکی از همی ستاره هاس... »

و به خود لبخندی فخورانه زد. او ستارگان بعدی را برای مادرش، پدرش، دوقلوها، عمو کریم و شیخ سامی چیده بود اما احمد را به بازی اش راه نداده بود چون او را دوست نداشت و دلش می خواست فاصله اش را با پسرک ترسناک حفظ کند.

اسما زیر سقف گنبدی شکل اتاق که رو به آسمان باز بود، دراز کشیده و مشغول بازی با ستارگان بود که متوجه سایه ای در کنار خود شد.

شیخ سامی آرام پرسید:

« اسما جان دخترم بیداری؟ »

دختر بچه سری تکان داد.

شیخ سامی نفسی از روی آسودگی کشید و از جایش بلند شد. بوی تنباکو در فضای اتاق پیچیده بود. شیخ چند ساعتی را با کشیدن قلیان و فکر کردن به کاری که می خواست انجام دهد؛ گذرانده بود و حال تصمیم قطعی اش را گرفته بود. با وجود آنکه هیچ وقت به کسی جز کریم اعتماد نکرده بود اما دیگر چاره ای جز این کار نمی دید. باید عزمش را جمع می کرد و قاطعانه پیش می رفت. شاید این تنها شانس کودک برای یافتن والدینش بود. در آن مدت تنها کار محتاطانه ای که کرده بود دور کردن آنها از عمارت بود. نباید اجازه می داد پای غریبه ها به عمارتش باز شود. او باید میراث ارزشمندشان را برای پسرش حفظ می نمود. باید از پاره ی تنش محافظت می کرد.

به دختر نگرینست و برای هزارمین بار از خود پرسید:

« کاری که می کنم درسته؟... »

دختر بچه جثه ی نحیفی داشت. زیبا نبود اما به نظرش بی نهایت دلپذیر و دوستداشتنی می آمد... انگار در دنیایی دیگر نیز او را ملاقات کرده بود... شاید آن کودک همان دختری بود که سال ها پیش دیده بود... سرش را به شدت تکان داد و در یک لحظه ابروانش در هم گره خورد. سال ها کوشیده بود تا یاقوت تاثیری روی زندگی اش نگذارد. هر اتفاقی افتاده بود را قضا و قدر می دانست و هرگز سعی نکرده بود آن را تغییر دهد اما حال... با آمدن آن دختر...

در افکار ناخوشایند خود غرق بود که دستی کوچک میان دستانش قرار گرفت و صدای معصومانه ای در گوشش نجوا کرد.

« عمو کی می ریم خونه مون؟ »

یک آن چیزی در ته قلبش فرو ریخت. حال مطمئن بود احساساتش هر چه هست نمی تواند مانع از انجام کارش شود.

« حتما خیلی سختی کشیدی دخترم... اما همینجا دیگه سختیات تموم می شه و تو می تونی برگردی پیش خانواده ات... »

خنده ی شاد دخترک، شیخ سامی را نیز شادمان کرد. حال احساس خاصی نسبت به کودک یافته بود... احساسی که برای خودش هم قابل توجیه نبود...

« باید همین الان حرکت کنیم... مطمئنم الان خنوادت برای دیدنت لحظه شماری می کنن و ما نباید اونارو زیاد منتظر بذاریم »

اسما با خوشحالی سری تکان داد و از جا بلند شد.

شیخ دستارش را روی سر مرتب کرد. سپس عباى خوش دوخت و زیبایش را پوشید و به همراه کودک از خانه بیرون آمد.

## فصل بیستم

شب به نیمه رسیده بود. چند ابر مزاحم آسمان شهر را تیره کرده و روشنایی مهتاب را ربوده بودند. از دوردست ها، آنجا که اهرام رنگی از ابهام داشتند، صدای زوزه گرگ شنیده می شد. زوزه ای که با سایر صداهای ترسناک شب آمیخته شده بود. ناصر هنوز هم در افکار ناخوشایند خود غرق بود. شیخ سامی مردی نبود که براحتی دم به تله بدهد و او نگران بود که شیخ قبل از موعد از نقشه ی پلیدشان باخبر شود.

حال فانوسی که در دست داشت، حشرات مزاحم فراوانی را به سمت خود کشانده بود و او هر چه تلاش می کرد آنها را از فانوس دور کند، کمتر موفق شد. عاقبت تسلیم شد و سعی کرد با همان نور کم، به مسیر خود ادامه دهد.

ناصر هر چند وقت یکبار به عقب برمی گشت و وقتی مطمئن می شد شیخ و آن دختر پشت سرش هستند، نفسی آسوده می کشید. اما هر چه جلوتر می رفت قدم هایش نامطمئن تر می شد. به زودی به محل قرار می رسیدند و او خیلی خوب می دانست که دست به چه کار خطرناکی زده بود. شیخ سامی!... تنها فکر کردن به بزرگی او کافی بود که رعشه ای بر بدنش وارد شود. در حالی که دست بالا می برد تا عرق سر و رویش را بگیرد، باز هم سرکی به پشت سرش کشید و به آرامی نجوا کرد:

« من می تونم!... بله باید بتونم!... »

او باید این کار را انجام می داد و خانواده اش را از فقر نجات می داد. این تنها کاری بود که می توانست برایشان انجام دهد... حال دستی که فانوس را نگه داشته بود، به شدت می لرزید.

با رسیدن به محل قرار، ناصر، شیخ سامی و دخترک را وارد خانه کرد و با لحنی شتابزده گفت:

« همینجا منتظر باشید من می رم ببینم تا اینجا چقدر فاصله دارن و اونارو با خودم میارم... »

سپس برای رفتن روی پاشنه های پایش چرخید اما قبل از خارج شدن، شیخ او را صدا زد:

« ناصر!... »

ناصر با تردید به عقب چرخید و از روی شانه به او نگریست. نگاه نافذ و جدی شیخ در یک لحظه گرم و مهربان شد.

« خوشحالم بهت اعتماد کردم... می خوام بدونی تو کمک بزرگی به من کردی و من هیچوقت این کارت رو فراموش نمی کنم... »

در یک لحظه چیزی در قلب ناصر فرو ریخت و سینه اش تیر کشید. اما قبل از آنکه احساساتش از کنترل خارج شود، با چند قدم بلند خود را به بیرون از خانه انداخت.

حال احساس می کرد نفسش بالا نمی آید و قلبش درد می کند. با بی حالی روی زمین نشست و چند نفس عمیق کشید. هنوز کاملاً بر خود مسلط نشده بود که سروصدایی از درون خانه شنید. ناصر که

دلش نمی خواست آن صداها را بشنود. دستانش را بالا برد و گوش هایش را گرفت در همان حال با فریادی خفه گفت:

« من چاره ای نداشتم... من باید جون زن و بچه ام رو نجات می دادم... من... باید... »

حال اشک هایش با عرق درآمیخته بود. او سرش را روی خاک گذاشته بود و به شدت می گریست.

## فصل بیست و یکم

اسما خود را به شیخ نزدیک کرده بود. سرش را به عبای او چسبانده و دستانش را محکم گرفته بود تا در آن خانه ی خلوت و تاریک احساس امنیت کند. حال فانوسی که در اتاق جا مانده بود، سایه ها را غولپیکر می کرد و این او را بیشتر می ترساند.

شیخ به طرفش خم شد. دستان کوچکش را به گرمی فشار داد و لبخند مهربانی زد.

« اینجا چیزی برای ترسیدن وجود نداره... نگران نباش دخترم... بزودی خونواده ات به اینجا میان و تو می تونی برگردی پیش پدر و... »

هنوز حرفش به پایان نرسیده بود که با ضربه ای ناگهانی تعادلش را از دست داد و روی زمین افتاد.

این اتفاق چنان ناگهانی بود که اسما در جای خود میخکوب شده بود. حال به کمی زمان نیاز داشت تا بفهمد چه اتفاقی افتاده... شیخ بر زمین افتاده بود و از درد به خود می پیچید... اسما با بدنی لرزان به او نگاه می کرد... سر شیخ شکاف برداشته و خون روی پیشانی اش جاری شده بود... همه چیز باورنکردنی بود... شیخ برایش مثل پدرش بود. مردی که هیچوقت مریض نمی شد. زخمی نمی شد. درد نمی کشید. مردی که همیشه قوی و محکم بود و اجازه می داد دیگران به قدرتش تکیه کنند. حال این مرد قوی روی زمین افتاده بود و از درد ناله می کرد...

بالاخره زمانی به خود آمد که متوجه شد مرد می خواهد ضربه ی دیگری به شیخ بزند. حال با حرکاتی بی اراده خود را روی بدن شیخ انداخته بود و با درماندگی جیغ می کشید. طولی نکشید که مرد دیگری او را از شیخ جدا کرد. روی هوا بلند نمود و برای آنکه ساکتش کند، سیلی محکمی بر گوشش کوباند. حال نفس دخترک بند آمده بود و آرام حق حق می کرد.

شیخ سامی با ضربه ی دیگری غافلگیر شده بود. حال آنقدر گیج و منگ بود که نمی توانست درست فکر کند. گرمای خون و عرق را روی پیشانی اش حس می کرد و چشمانش تار می رفت...

مرد در حالی که لبخندی چندانش آور بر لب آورده بود، به طرفش خم شد و با دقت نگاهش کرد. به نظرش آمد شیخ نفس های آخر را می کشد اما وقتی چشمانش باز شد، یگه خورد و از جا پرید.

صدای ضعیفی گفت:

« برادر!... »

عمر در حالی که با انکار دستی تکان می داد، من من کنان جواب داد:

« من... من برادر تو نیستم... »

شیخ با حالتی بی رمق نگاهش می کرد. زبانش خشک شده بود و گلویش خن خن می کرد. نفسی کشید و به زحمت گفت:

« برادر... برادر چرا با من این کارو می کنی؟ »



عمر نگاهش کرد و به فکر فرو رفت. برآستی چرا؟! ... آیا کینه ای که از او به دل داشت تا آن حد عمیق و چرکین بود؟ و یا به خاطر چیزی بود که عمر با تمام وجود می خواست اما شیخ سامی نمی گذاشت؟! ... بالاخره جواب داد:

« هیچوقت فراموش نکردم چطور بهم خیانت کردی و حقم رو از من دزدیدی! »

« چه حقی؟! ... »

عمر با دقت بیشتری به برادر نگرینست. چشمان شیخ حالت خاصی داشت. حالتی که باعث عذابش می شد. او همان برادر مهربان و دوست داشتنی اش بود. برادری که همیشه به او احساس بدی می داد.

« من بهت گفته بودم چقدر بهش احتیاج دارم... از احساساتم به اون زن گفتم... تو می دونستی چقدر برام مهمه و چقدر دلم می خواد پیشم باشه... تو... توی آشغال از پشت بهم خنجر زدی... اگه تو این کارو با من نمی کردی حالا زندگی من اینی نبود که می بینی... به جای تو من باید شیخ عمر می شدم و صاحب این همه جاه و مقام می شدم... تو حقم رو از من دزدیدی... »

شیخ سامی سرش را تکانی داد. قطره اشکی ناخودآگاه از گوشه ی چشمانش به پایین سر خورد و در میان موهای کوتاه و مجعدش گم شد. در حالی که به زحمت سعی داشت گلوبیش را تر نگه دارد گفت:

« نه... نه عمر تو اونو نمی خواستی... تو ثروتش رو می خواستی. تو موقعیت پدرش رو می خواستی... تو... یاقوت رو می خواستی... می دونم تو اون یاقوت رو دیدی... می دونی اگه اون یاقوت به دستت بیوفته چه بدبختی ای برات میاره؟! ... تو خیلی خوب می دونی اون یاقوت تا چه حد خطرناکه... »

عمر ابرویی بالا انداخت و با نفرت سخنانش را تایید کرد.

« بله... من بیشتر از دختر شیخ احد به اون یاقوت نیاز داشتم و برای بدست آوردنش نقشه های زیادی کشیدم اما تو همه رو خراب کردی... تو کاری کردی که تا آخر عمر ازت متنفر باشم »

و با نفرت لگدی به پهلویش زد.

شیخ سامی ناله ای از درد کشید. عمر چوبش را برداشت و خواست آن را بر سر شیخ فرود بیاورد که شیخ با صدای ضعیفی گفت:

« بهم بگو اون روز چی دیدی؟! ... »

لحظاتی چوب در هوا معلق ماند. شیخ ادامه داد:

« اون روز که برای اولین بار یاقوت رو دیدیم چه اتفاقی افتاد؟! ... »

« انتظار داشتی چه اتفاقی بیوفته؟! ... بعد از اینکه همدیگه رو گم کردیم من برگشتم... »

«سال ها قبل هم همین جواب رو به من دادی ولی الان که کار به اینجا کشیده می خوام حقیقت رو بدونم... می خوام بدونم جونم رو قراره بابت چی بدم... این حقمه... برادر!...»

و به فکر فرو رفت...

فصل بیست و دوم

چند سال قبل

پسر جوان با چنگکی که در دست داشت فضولات حیوانات را جمع می کرد. در این هنگام شخصی او را صدا کرد:

« سامی... سامی تو اینجایی؟ »

پسر از روی شانه به پشت سرش نگاه کرد. برادرش تمام راه را تا آنجا دویده و حال از نفس افتاده بود.

« چی شده عمر؟... کارت تمام شد؟ »

عمر چند نفس بلند کشید. وقتی حالش جا آمد، به طرفش رفت. چنگک را از دستش گرفت و با لحنی شتابزده گفت:

« فعلا بی خیال کارت شو... باید باهم بریم جایی... »

« اما من باید کارمو تموم کنم عمر. شیخ احد تا یه ساعت دیگه به اصطبل سر می زنه. تو که خوب می دونی اگه پاش توی فضولات گیر کنه چه بلایی سرمون میاره... »

عمر چنگک را با عصبانیت گوشه ای پرت کرد و گفت:

« لعنت به شیخ احد... »

سامی دستی روی شانه اش گذاشت و با تعجب پرسید:

« معلوم هست مشکلت چیه؟... »

عمر دست برادرش را با خشونت پس زد و گفت:

« توی این عمارت لعنتی چیزی هست که شیخ از همه ی ما پنهان می کنه... یادت میاد بهت گفتم صداهای عجیبی توی باغ می شنوم امروز صداها واضح تر بود انگار یکی داشت ناله می کرد اما صدای ناله اش طبیعی نبود... »

« چی داری می گی عمر؟ »

« می دونم حرفمو باور نمی کنی ولی من منبع صدارو پیدا کردم... »

سپس با هیجان بیشتری ادامه داد:

« گوشه ی باغ یه در مخفی هست که با کلی گیاه و بوته پوشیده شده. شیخ احد اونجارو از همه ی ما پنهان کرده... »

« ببینم عمر این همه مدت داشتی دنبال یه در قدیمی می گشتی؟ پس کارت چی؟ »

عمر کم کم کلافه می شد.

« سامی الان وقت این حرفا نیست تا کسی نفهمیده باید بریم و ببینیم اونجا چه خبره... »

سپس دست برادرش را گرفت و به طرف باغ کشاند...

## فصل بیست و سوم

در چوبی با صدای قیژ بلندی باز شده بود. انتهای حفره پیدا نبود. تنها چیزی که به چشم می آمد تاریکی بود و صداهایی عجیب... صداهایی که از اعماق زمین به گوش می رسید.

عمر گفت:

« اون تو خبرای زیادی هست سامی... من و تو باید بفهمیم راز شیخ احد چیه... »

سامی با حالتی تردیدآمیز سری تکان داد.

عمر سعی کرد با چند نفس عمیق انرژی خود را جمع کند. سپس شمعی روشن کرد و وارد حفره شد. به دنبال او سامی نیز وارد تاریکی شد. عمر آهسته گفت:

« مواظب باش پاهات لیز نخوره پله های اینجا خراب شده... »

و شمع را مقابل چند پله ی نیمه ویران گرفت تا جلوی راهشان را بهتر ببینند. همچنان مشغول پایین رفتن از پله ها بودند که صدای ناله ای از اعماق زمین برخاست و در دیواره ها منعکس شد. صدا آنقدر بلند و گوشخراش بود که برای لحظاتی عمر و سامی در جای خود میخکوب شدند. بالاخره سامی به خود آمد و با وحشت گفت:

« بیا برگردیم عمر... معلوم نیست اون پایین چه خبره! شاید حیوون خطرناکی اونجا منتظر باشه و بخواد بهمون حمله کنه »

عمر در حالی که از شدت ترس نفس نفس می زد جواب داد:

« حالا حرفمو باور می کنی سامی؟ نگفتم اینجا یه خبرایی هست؟ »

سامی بازوی برادر را گرفت و به طرف خود کشید. او چند پله بالاتر ایستاده بود و سعی داشت به زور برادر را با خود همراه کند.

« بله برادر باور می کنم حالا... بیا با هم برگردیم... »

اما عمر با حالتی لجوجانه بازویش را از دست برادربرون آورد و چند قدمی از او فاصله گرفت.

« تا نفهمم راز شیخ احد چیه پامو از اینجا بیرون نمیذارم حتی اگه این کار به قیمت جونم تموم بشه »

لحظه به لحظه شمع کم نور تر می گشت و سامی با تردید به نمای برادرش که دور و دورتر می شد، می نگریست. اما بالاخره تصمیمش را گرفت. قبل از آنکه هاله ی نور کاملاً محو شود، باید خود را به آن می رساند. حال رسیدن به روشنایی تنها چیزی بود که می خواست و به آن فکر می کرد. همچنان مشغول دنبال کردن نور بود که لحظه ای پایش به چیزی گیر کرد و تعادل خود را از دست داد. حال نور پنهان شده و تاریکی حفره را پر کرده بود. به زحمت ایستاد و دستانش را بر دیواره های نمناک گذاشت. باید راهش را پیدا می کرد. باید برادرش را می یافت...

« عمر؟! برادر؟! کجایی؟! ... »

فریاد خفه اش میان دیواره های سرد و نمودر حفره انعکاس یافت. کم کم ناامید می شد که نوری خیره کننده نظرش را جلب کرد. با گام هایی لرزان به طرف نور حرکت کرد و در یک لحظه چیزی دید که باورش سخت بود...

درون اهرمی که میان زمین و هوا معلق بود یاقوتی سرخ رنگ وجود داشت که دور خود به آرامی می چرخید. یاقوت چنان نوری داشت که نگاهش را به خود خیره کرده بود. با قدم هایی لرزان به طرف یاقوت حرکت کرد. اهرمی که آن را نگه می داشت هیچ پایه و یا نشیمن گاهی نداشت و به شکلی عجیب تعادلش را روی هوا حفظ نموده بود. اما این تنها چیزی نبود که باعث حیرت و تعجبش می شد...

در یک آن یاقوت به چرخش درآمد. آنقدر سریع که سامی احساس کرد سرش گیج می رود. نفس عمیقی کشید و سعی کرد تعادل خود را حفظ کند... حال احساس می کرد چیزهایی می بیند که برایش عجیب و باورکردنی نبود. در میان ابرهایی که درون حفره به وجود آمده بود، دختر بچه ای دید که گریه می کرد. دختر بچه آنقدر واقعی بود که وقتی دست دراز کرد و خواست به او دلداری بدهد توانست موهای پریشانش را لمس کند. سامی با حالتی ناباورانه قدمی به عقب برداشت. دختر با چشمانی اشکبار به او نگاه می کرد... سامی سرش را به شدت تکان داد و تکرار کرد:

« دارم خواب می بینم... دارم خواب می بینم... »

دهان دختر بچه باز شد و صدای ضعیفی از آن بیرون آمد:

« می خوام برگردم خونه... »

سامی آب گیر کرده در گلایش را به زحمت قورت داد حال ته گلایش خن خن می کرد.

« تو... تو کی هستی؟ »

دختر بدون توجه به سوال او تکرار کرد:

« می خوام برگردم خونه... »

چهره ی دخترک در میان آن همه مه به وضوح دیده نمی شد. حال حس عجیبی یافته بود. گویی مسحور شده بود.

« اما من... نمی دونم تو کی هستی و چطور می تونم کمکت کنم... »

ابرها بیشتر و بیشتر می شدند. سامی سعی کرد در میان ابرها دخترک را گم نکند. دختر هق هق کنان گفت:

« نه... منو با خودت نبر. نمی خوام برم... می خوام برگردم خونه... »

انگار او چیزی می دید که سامی از دیدنش عاجز بود. حال جملات بی اراده از دهانش بیرون می آمد.

« بهت کمک می کنم... کمک می کنم برگردی خونه ات... پیش خانواده ات... تو رو برمی گردونم... اما باید بهم بگی تو کی هستی... »

وقتی به خود آمد، ابرها محو شده و تاریکی حفره را پر کرده بود. حال هر چه به اطراف نگاه کرد اثری از یاقوت نیافت و این او را بیش از پیش گیج و سردرگم می نمود. در حالی که از شدت ترس و دلهره تلو تلو می خورد، به طرف خروجی به راه افتاد و به زحمت از حفره خود را بیرون کشاند .

## فصل بیست و چهارم

« اون روز با اینکه از هم جدا شدیم اما مطمئنم تو هم تونستی اون یاقوت رو ببینی... »

عمر لحظاتی به فکر فرو رفت. هنوز هم خاطره ی آن روز برایش زنده بود...

« تا نفهمم راز شیخ احد چیه از اینجا بیرون نیام حتی اگه این کار به قیمت جونم تموم بشه »

این را گفت و از برادر دور شد. اما قدم های قاطع و محکم او در میانه ی راه متزلزل شد و شجاعتش به یکباره از بین رفت. در حالی که شمع را در اطراف می چرخاند، آرام صدا زد:

« سامی؟! ... تو پشت سر می؟! »

صدایش میان دیواره ها انعکاس یافت و به او بازگشت. لحظاتی در همان حال ماند. هیچ جوابی نیامد. به زحمت آب گیر کرده در گلپوش را قورت داد. حال مطمئن بود برادرش او را در آن حفره ی ترسناک تنها گذاشته و رفته است. با خود گفت:

« لعنت به تو سامی... تو خیلی ترسوئی. نباید بهت اعتماد می کردم و تو رو با خودم می اوردم... »

در این فکر بود که ناگهان فریادی از وحشت کشید. در گوشه ی دیوار چشمانی براق به او زل زده بود. در حالی که با بدنی لرزان عقب عقب می رفت زمزمه کرد:

« یه... یه هیولا... »

تمام شجاعت خود را جمع کرد و با دستانی لرزان شمع را جلوتر برد. حال احساس می کرد قلبش به شدت بر قفسه ی سینه اش می کوبد. دهان باز کرده و آماده ی فریاد کشیدن بود که جثه ی کوچک گربه ای در آن سوی دیوار نظرش را جلب کرد. اینبار فریادش از روی ترس نبود. از شدت خشمی بسیار نعره کشید و گفت:

« موجود پست لعنتی اینجا چه غلطی می کنی؟ برو به جهنم... »

و لگدی به طرفش حواله کرد. گربه میومیوی کرد و از آنجا دور شد. عمر با حالتی خشمگین چند نفس بلند کشید و از جایش بلند شد. حال با تمام وجود از شیخ احد و آن مخفیگاه لعنتی متنفر شده بود...

همچنان مشغول جستجو بود که نوری خیره کننده نظرش را جلب کرد. این نور از یاقوت سرخ رنگی بود که وسط یک اهرم آهنی در هوا می چرخید. با حالتی ناباورانه شمع را گوشه ای گذاشت و به طرف یاقوت حرکت کرد... یاقوت گرانبهائی به نظر می رسید. شاید به اندازه ی تمامی دارایی های شیخ احد می ارزید. اگر فقط صاحب آن می شد... در این افکار بود که یاقوت به شکلی دورانی به حرکت درآمد. آنقدر سریع که عمر احساس سرگیجه کرد و تعادلش را از دست داد. وقتی چشمانش را باز کرد خود را میان انبوهی از ابر یافت. انگار به آسمان ها پا گذاشته بود. بی اختیار دستانش را بالا برد. ابرها را زیر پوست خود لمس می کرد. حال به نفس نفس افتاده بود. آنچه می دید را باور نمی کرد.



و در یک لحظه ابرها کنار رفتند. از پشت سر مردی را دید که لباسی اعیانی پوشیده بود و دیگران با احترام در مقابلش سر خم کرده بودند. مردها او را شیخ صدا می زدند. خیلی خوب می دانست مردی که در آن هیئت شاهانه به تختش لم داده، شیخ احد نبود... پس او شیخی بود که به طور قطع جانشین شیخ احد می شد... در حالی که از شدت کنجکاوای سر از پا نمی شناخت، برای دیدن مرد چرخی دور او زد و با تصویری از خود رو به رو شد... این اتفاق چنان ناگهانی بود که در یک لحظه تعادل خود را از دست داد و به پشت بر زمین افتاد...

شیخ عمر از جا برخاست.

« مگه برای دیدن من نیومده بودی؟ »

عمر با چشمانی گرد از وحشت به او خیره مانده بود.

« تو... تو کی هستی؟ »

شیخ عمر قدمی به طرفش برداشت. پوزخندی زد و گفت:

« شوخی جالبی نیست... می خوام بگی خودتو نمی شناسی؟ »

و قدمی دیگر برداشت.

عمر همانطور که نشسته بود به عقب چرخید تا او را ببیند. قفسه ی سینه اش به سرعت بالا و پایین حرکت می کرد. صدای قدم های پا را از پشت سرش می شنید. در حالی که چشمانش را محکم بسته بود، دستی بالا برد و گوش هایش را گرفت.

« من دارم خواب می بینم... دارم خواب می بینم... »

اما شخصی دستانش را گرفت و آنها را با یک حرکت ناگهانی از گوش هایش دور کرد. عمر با احتیاط چشمانش را باز کرد. تصویرش چنان نزدیک بود که حتی صدای نفس هایش را به وضوح می شنید.

« خوب گوش کن ببین چی بهت می گم... »

عمر با چشمانی از حلقه درآمده به او نگاه می کرد.

« این خواب و رویا نیست. جانشین شیخ احد تویی. تو قراره شیخ عمر باشی. بزودی همه مقابلت تعظیم می کنن و بهت احترام می ذارن. شیخ اونا تو هستی... اینو فراموش نکن... »

عمر گویی مسحور شده بود. تکرار کرد:

« شیخ اونا من هستم... »

و برای لحظاتی چشمانش را بست تا آنچه شنیده بود را تا ابد در ذهنش ثبت کند. عاقبت وقتی چشمانش را باز کرد دیگر تصویر خود را ندید. ابرها نیز محو شده بودند. نگاهش را در جستجوی یاقوت در اطراف چرخاند. اما هر چه چشم دواند، یاقوت را هم نیافت.

## فصل بیست و پنجم

سال ها گذشته بود و او با این فکر که روزی شیخ خواهد شد، زندگی نکبتباری را گذرانده بود. روزی نبود که بعد از کتک خوردن و تنبیه شدن از سوی عمال شیخ، برایشان خط و نشان نکشد و تهدیدشان نکند که به زودی تلافی اش را درمی آورد اما اوضاع آنطور که فکر می کرد پیش نرفت. رویاهای بزرگش زمانی کمرنگ شدند که برادر کوچک ترش با تنها دختر شیخ احد ازدواج کرده بود و وقتی کاملاً پوچ گشتند که یک کودک پسر متولد شده بود. آن هم در خاندانی که نسل اندر نسل دختر به دنیا می آوردند. از آن هنگام جایگاه برادرش در خاندان شیخ مستحکم شد و بالاخره جانشین شیخ احد گشت...

عمر چرخ دور خود زد. به قدری خشمگین بود که حتی فحش دادن نیز نمی توانست آرامش کند. عاقبت رویش را به طرف شیخ سامی چرخاند و با تنفر زیادی گفت:

« تو همیشه از من بهتر بودی و این منو دیوونه می کرد... می خواستم حداقل در این زمینه از تو بهتر باشم... باید قدرت من از تو بیشتر می شد باید کاری می کردم به دست و پام بیوفتی و بفهمی این همه سال چی کشیدم اما در این یه مورد هم از تو عقب افتادم... از اینکه برادر بزرگ تر از خودت رو تا این حد پایین کشیدی حس خوبی داری نه؟!... »

و چوب را محکم تر در مشت های خود فشرد.

شیخ با وحشت به حالت مهاجمانه اش نگریست. سپس من من کنان گفت:

« تو... تو با به حال کسی رو نکشتی برادر پس اون چوب رو بزار پایین... اصلاً بیا با من در کار تجارت... من... من می تونم ازت حمایت کنم... بهت سرمایه می دم تا تو... »

خنده های دیوانه وار عمر، رشته ی کلام را از شیخ سامی بریده بود. حال بیش از پیش احساس خطر می کرد و قلبش به شدت بر قفسه ی سینه اش می کوبید.

و بالاخره چوب خیزران بالا رفت. برقی از ترس از چشمان شیخ بیرون جهید و در همان هنگام چوب پایین آمد...

صدای ناله ی شیخ در میان صدای ضربه های چوب و صدای جیغ و فریادهای دختر بچه گم شده بود. عمر که از شدت خستگی به نفس زدن افتاده بود، لحظه ای مکث کرد و قبل از آنکه آخرین ضربه را بزند، گفت:

« من به کمکت نیاز ندارم ولی... به قدرتت نیاز دارم و به زودی کاری می کنم که پسرت، تنها وارث شیخ احد بزرگ، بیوفته به دست و پامو التماس کنه تا اجازه بدم زنده بمونه... این کفاره ی همه ی اون گناهانیه که در قبالم انجام دادی. حالا با آرامش بخواب... برادر! »

و ضربه ی آخر را چنان محکم زد که چهره ی شیخ کاملاً متلاشی شد و او از پا افتاد.

اسما با دیدن این صحنه، با تمام توان جیغی کشید. سپس با بدنی نیمه جان روی بازوان مرد رها شد.

مرد دخترک را گوشه ای انداخت و به طرف عمر رفت. از آن فاصله بهتر می توانست جسد شیخ سامی را ببیند. صحنه ی دلخراشی بود. چهره ی غرق در خون او قابل تشخیص نبود. بی اختیار آب گیر کرده در گلوش را با صدا قورت داد و به عمر نگریست. او با بدنی لرزان و خیس از عرق بالای جسد نشسته بود. رفتارش طبیعی نبود. آرام می خندید و زیرلب چیزی نجوا می کرد که خوب نمی توانست بشنود. در حالی که سعی داشت به زحمت جلوی وحشتش را بگیرد، به دخترک اشاره کرد و پرسید:

« با اون چیکار کنم؟ »

عمر با حالتی سرمست به دخترک نگریست و با ته مانده ی انرژی اش خنده ای بلند سر داد. سپس از جا برخاست و مقابل کودک روی زمین نشست.

« اون فقط یه عروسک بود. عروسک خیمه شب بازی ما... »

سرش را بالا برد. به مرد نگریست و ادامه داد:

« حمد فکر می کنی با یک عروسک باید چیکار کرد؟ »

اسما با چشمانی دریده از وحشت به او نگاه می کرد. حال آنقدر بی رمق بود که دیگر نمی توانست جیغ بکشد و کمک بخواهد. مرد با حالتی مودبانه ادامه داد:

« چشمش رو از کاسه درمیارن و سرش رو از تنش جدا می کنن... »

حمد گفت:

« اما من به ناصر قول دادم این بچه رو ول می کنم بره... اون فقط با این شرط حاضر شد بهمون کمک کنه »

عمر از جا بلند شد و رو در روی حمد ایستاد. حال سایه روشن های اتاق چهره اش را ترسناک تر از قبل نشان می دادند.

« فکر می کنی ناصر مرد خوبیه؟ کسی که حاضر شد فقط به خاطر چند درهم بیشتر به صاحب نعمتش خیانت کنه چطور آدمیه؟... »

سری فرود آورد و به جسد شیخ خیره شد.

« اونم مثل ماست... یه پست فطرت به تمام معنا... »

سپس دوباره به حمد نگریست و با اندوهی مصنوعی ادامه داد:

« یادت باشه ناصر برادر عزیزم رو کشت. پولهاشو دزدید و فرار کرد... من به عنوان شخصی که قراره به زودی جانشین شیخ سامی بشه مجبورم انتقام خون برادرم رو بگیرم و اولین کاری که می کنم اجیر کردن چند مرد برای گرفتن انتقامه... ناصر هیچ شهادی برای اثبات ادعای بی گناهییش

نداره... برعکس تو شهادت می دی و می گی دیدی ناصر شبونه شیخ رو به طرف یه خونه ی متروک برد و بعد سر به نیستش کرد. بقیه ی کارها با من...»

برای آخرین بار به جسد خونین برادر نگریست و سری از روی تاسف تکان داد.

در همان حال حمد با سردرگمی گفت:

« اما شاهدش این دختره... اون همه چیز رو دیده...»

عمر با عصبانیت فریاد کشید:

« لعنتی چرا نمی خوی اون مغز خالیت رو به کار بندازی؟!... این دختر تا اون موقع زنده نیست که بخواد حرفی بزنه می فهمی؟!... بعد از اینکه رفتم سر به نیستش کن... از بین بردن یه دختر بی نام و نشون نمی تونه کار سختی باشه»

و به طرف در خروجی به راه افتاد...

حمد خنجرش را از غلاف بیرون کشید. دستانش به شدت می لرزید و قلبش بر قفسه ی سینه اش می کوبید. با این حال جلو آمد. قبل از آنکه کار را یکسره کند، نفس عمیقی کشید و با خود گفت:

« کشتن یه بچه از کشتن شیخ سامی سخت تر نیست... من می تونم... باید اون بچه رو بکشم تا به شیخ جدید خدمت کنم... اون بچه باید بمیره... باید بمیره...»

کم کم برای تمام کردن کار قدرت می گرفت که سر و صدایی حواسش را پرت کرد. مرد به خیال آنکه کسی پشت در است، با دستپاچگی خنجرش را در مشت فشرد و با قدم هایی نامطمئن، از اتاق خارج بیرون رفت... گربه ای میومیوکنان از پنجره بیرون پرید و باعث شد مرد نفس بلندی از روی آسودگی بکشد. اما وقتی به اتاق بازگشت تا کار دختر را یکسره نماید، کسی آنجا نبود.

\* \* \*

باد شبانگاهی به آرامی می وزید و موهای انبوه روی پیشانی اش را تکان می داد. چشم سرخی که وسط پیشانی بود با حالتی هشداردهنده به درخشش درآمده بود. صدای جیغ بلندش با صدای زوزه ی باد هماهنگ گشته بود. باد صدای او را به کائنات می رساند و همه می دانستند به زودی اتفاق بدی می افتد.

موجودی که در بدن عمر بود هنوز هم میلی به خارج شدن نداشت. درست وقتی که کار شیخ تمام شد با یک حرکت ناگهانی در بدن حمد جان گرفت و این چنین به او تلقین کرد:

« کشتن یه بچه از کشتن شیخ سامی سخت تر نیست... تو می تونی... باید اون بچه رو بکشی تا به شیخ جدید خدمت کنی... اون بچه باید بمیره... باید بمیره...»

اما ناگهان صدایی از بیرون آمد. حمد ناخودآگاه به طرف صدا حرکت کرد و او را با گرمای آتشی مهیب از یک شهاب تنها گذاشت. موجود جیغی از وحشت کشید و اینبار به شکل یک گربه ظاهر شد و از پنجره به سمت خارج از خانه فرار کرد. باید به دنبال فرصتی دیگر می ماند...

بخش پنجم

(خواستگار)

## فصل بیست و ششم

گاه ماه از پشت ابرها کنار می رفت و جسد خونین شیخ را نمایان می نمود و گاه شیخ خوفناک شیخ در دل سیاهی پنهان می گشت. اسما با چشمانی دریده از ترس به گوشه ای دنج خزیده و زانوانش را در بغل گرفته بود. احساس می کرد روح شیخ در اتاق حرکت می کند.

همچنان با وحشت به اطرافش چشم می دواند که چیزی به پایش خورد و باعث شد جیغ بلندی بکشد. موشی که زیر پایش بود از ترس به گوشه ای دوید و در تاریکی پنهان شد. حال اسما به شدت می لرزید و دندان هایش به هم می خورد. پلک هایش را بر هم گذاشت. اشک ناخودآگاه از گوشه ی چشم هایش سرازیر شد. حال تنها چیزی که او می خواست، یک مأمن امن بود. مادرش بود...

و بالاخره...

چشم هایش را گشود و با حالتی مبهوت به اطراف نگریست. همه جا تاریک بود و او زیر نیمکتی چوبی در یک پارک مجال شده بود. ماه هنوز هم با ابرها بازی می کرد. گاهی می آمد و گاهی می رفت. آنچه بیش از همه نظرش را به خود جلب کرده بود، صدای آژیر کرکننده ی اتومبیل ها بود. با حالتی محتاط از زیر نیمکت بیرون آمد. حال برق نورافکن های توی پارک چشم هایش را می زد و او که به آن نور عادت نداشت، پلک هایش را محکم بر هم فشرده بود و از پشت دندان های قفل شده ناله می کرد.

باد به آرامی می وزید و بدن خیس از عرق دخترک را به لرزه درمی آورد. تاب چوبی در گوشه ی پارک، با صدای قیژ بلندی به جلو و عقب حرکت می کرد. باد زوزه کنان می وزید و موهای بلند و مجعدش را کنار می زد. هنوز هم بدن نحیف دخترک از شدت ترس و بهت می لرزید و نفس هایش به خوبی بالا نمی آمد... جسد شیخ خونی بود... شیخ مرده بود... چهره اش متلاشی شده بود!...

گربه ای از روی درخت پایین پرید. اسما که در افکار خود غرق بود، با دیدن موجودی ترسناک جیغ بلندی کشید و از جا پرید. با صدای جیغ او نگهبان پارک از اتاق نگهبانی بیرون آمد.

« آهای!... دختر ای موقع شب ایجا چیکار می کنی؟ خو نمی ترسی سگا تیکه پاره ات کنن. آخه حالا چه وقت پارک اومدنه؟!... خونه ات کجاس؟ زود باش برو خونه ات... »

اما کودک هنوز هم سر جایش میخکوب مانده بود. انگار که او را نمی دید و صدایش را نمی شنید.

مرد به طرفش آمد و تکانش داد. به نظر می آمد دخترک از چیزی ترسیده است.

« آخه چرا داری واسه مو دردسر درست می کنی بچه؟!... بُگو بابا و ننه ات کجان؟!... نصفه شبی ای جا چه غلطی می کنی؟!... ولک حرف بزن! نمی فهمی چی می گم؟ »

وقتی دید نمی تواند دخترک را وادار به صحبت کند چاره ای ندید و به اداره ی پلیس زنگ زد...

## فصل بیست و هفتم

چند سال بعد...

دختر جوان پاورچین پاورچین از اتاق بیرون آمد. مادر توی آشپزخانه بود. با یک دست پیاز پوست می‌کند و با دست دیگر اشک هایش را پاک می‌کرد. دختر جوان سعی کرد جلوی خنده اش را بگیرد. هیچ وقت فکر نمی‌کرد مادر سرسختش با یک پیاز از پا بیوفتد... در حالی که با خود می‌گفت:

« پیاز!... بهت تبریک می‌گم تو تنها کسی بودی که ننه مو از پا اینداختی »

با چهره‌ای سرخ شده از خنده به طرف حیاط به رفت. هنوز وارد کوچه نشده بود که کسی از پشت سرش گفت:

« هوی!... باز داری کجا می‌ری؟ »

دختر اینبار دیگر نتوانست جلوی خود را بگیرد و با صدای بلندی به خنده افتاد. فوراً به طرف مادرش چرخید و با لحنی چاپلوسانه گفت:

« قربون ننه ام برُم که اینقدر زود مچ مو رو می‌گیره... »

زن دست روی کمر انداخته بود و با حالتی طلبکارانه نگاهش می‌کرد.

« خوبه خوبه... نمی‌خواد با ای حرفا هندونه بذاری زیر بغلم... بسلامتی کجا داری می‌ری؟ »

دختر شانه‌ای بالا انداخت و دهانش را که از شدت خنده باز مانده بود، جمع کرد.

« فکر می‌کنی کجا می‌رُم ننه؟!... آخه جایی ندارُم برُم به جز ای لب شط... »

« دوباره؟!... »

دختر خندید و با شیطنت گفت:

« ننه تو هم باید به فکر کم کردن وزنت باشی... پیاده روی اونم لب شط بهترین ورزشه برات...  
خب؟ »

زن رویش را از او برگرداند:

« آره دیگه ای جووری مونو خر کن... »

و به طرف آشپزخانه بازگشت. همزمان صدای شاد دخترش را از توی حیاط می‌شنید که می‌گفت:

« ننه برات دعا می‌کنم خدا بهت عمر با عزت بده... قربونت برُم ننه... عاشقتم... »

زن پوزخندی زد و زیر لب گفت:

« بیشتر از مو تو نیاز به دعا داری... »

با بسته شدن در حیاط، آهی از اعماق وجودش کشید و به دیوار آشپزخانه تکیه داد. باز هم به سرنوشت بد دخترش فکر می کرد. با وجود زیبایی خدادادی اش، حتی یک خواستگار هم در خانه را نمی زد. حلیمه مدت ها پیش ازدواج کرده بود. هانی و عماد هم همین یک ماه پیش. اما او... با اینکه اسما خیلی خوب توانسته بود بر بیماری اش غلبه کند اما هنوز هم تنها بود...

بی اختیار نفس بلندی کشید... اسما بعد از آن اتفاق دیگر غیبتش نزده و یک زندگی طبیعی را در پیش گرفته بود. او توانسته بود بعد از سال ها زحمت و تلاش به دانشگاه برود. او در کلاس های عرفانی و روانشناسی نیز شرکت می کرد و حال همه چیز همان طور که می خواست، پیش می رفت.

کاش دید بقیه هم نسبت به او بهتر می گشت. همسایگان هنوز هم دخترش را به چشم همان بیمار سال ها قبل می شناختند و به عمد از او فاصله می گرفتند. گویی بیماری اش واگیردار بود و آنها با کوچکترین تماسی، به آن درد مبتلا می گشتند. اما اسما با تمام این احوال عزمش را جمع کرده بود و خوب از عهده ی همه چیز برآمده بود. حال تنها نگرانی مادر از خواستگار نداشتن دخترش بود. کاش این مشکل هم به زودی حل می شد... .



## فصل بیست و هشتم

عصر هنگام بود. هوا خنک شده بود و باد به آرامی می وزید. همیشه قدم زدن در ساحل رود کارون به او آرامش می داد. آرامشی که هیچ کجای دیگر نمی توانست بدست بیاورد. لحظه ای چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید. لبخندش عمیق تر شده بود. هیچ چیز بهتر از آرامش نبود. همچنان چشمانش بسته بود که جسد شیخ مقابل دیدگانش ظاهر شد. انگار که به او ضربه ی محکمی زده بودند، یک آن از جا پرید و به نفس نفس افتاد. هنوز هم صورت متلاشی شده ی شیخ مقابل دیدگانش بود. حال سرش به دوران افتاده و رنگش پریده بود. با بدنی مرتعش دستانش را در کیفش فرو برد. هندزفری اش را درآورد و در گوش گذاشت. سپس سعی کرد تلفن همراهش را روشن کند. لرزش دستانش او را به ستوه آورده بود و بالاخره دکمه را زد... صدای آرامش بخش آب بود که شنیده می شد. گوینده با لحنی دلنشین می گفت:

« هر روز هر قدمی که برمی دارم بهتر و بهتر می شوم... »

اسما نفس عمیقی کشید و با خود تکرار کرد:

« هر روز هر قدمی که برمی دارم بهتر و بهتر می شوم. »

گوینده گفت:

« من این وضعیت را به عشق الهی می رسانم و به بهبود آن اعتماد کامل دارم... »

اسما آن جمله را تکرار کرد... و جمله های بعدی را...

« نعمت های کائنات بی شمار هستند از این رو همواره احساس وفور نعمت کرده و می دانم به تمام خواسته های برحق خود می رسم... من کسانی را که در حقم بدی کرده اند می بخشم و آزاد می شوم... من مسئول تمام اتفاقاتی که برایم می افتد هستم... من آرام هستم و می گذارم تا همه ی اتفاقات خوب و شگفت انگیز برایم رخ دهد... امروز کنترل زندگی خود را در دست می گیرم... اهمیت ندارد که چه اتفاقی رخ می دهد، نور درونم از من حمایت می کند... من عاشق زندگی هستم و زندگی نیز عشقش را نثار من خواهد کرد... با هر دم و بازدم خدا را شکر می کنم... »

آخرین نفس عمیق حالش را جا آورد. حال همه چیز طبیعی شده بود و او به آرامی مسیر رودخانه را طی می کرد.

کمی آن طرف تر و در فضای سبز مقابل رودخانه، زنی زیر سایه ی درخت کُنار نشسته بود و با سایه ی خود حرف می زد. وقتی اسما از آنجا عبور کرد ناخودآگاه سرش را بالا برد و انگار که موجودی ترسناک دیده باشد به وحشت افتاد و جیغ بلندی کشید. چند مرد که در آن حوالی قدم می زدند با تعجب نگاهش کردند. زن با بدنی مرتعش از جا برخاست. انگشت اشاره اش را به سویی که دختر جوان در آن نقطه ای کوچک شده بود، حرکت داد و گفت:

« اون... نحسه. اون دختر اونارو طرف ما می کشونه... کسی بهش نزدیک نشه... نحسه. نحس »

و دیوانه وار به سویی دوید.

## فصل بیست و نهم

اسما به خوبی یادش می آمد. بعد از آن اتفاق، وقتی به خانه بازگشته بود خانواده اش را درچه وضع دردناکی دیده بود. او با تمام کودکی اش به خود قول داده بود دیگر کاری برای نگرانی آنها انجام ندهد. با اینکه دوست داشت راهی بیابد برای مبارزه با وضعیت اسفناکش اما تا مدت ها حیران و سرگردان بود. تا اینکه یک روز زنی را دید که زندگی اش را متحول کرد و او را در تصمیمش مصمم تر نمود.

زن کنار در خانه نشسته بود و با چشمانی لوچ نگاهش می کرد. آب در دو طرف دهانش جاری بود و دست های کج و معوجش تعادل نداشت. مادر گفته بود کسی را می شناسد که وضعیتش شبیه به اوست. او می خواست آخرین شانسی را امتحان کند و پای نصیحت آن خانواده بنشیند. اما چیز زیادی نصیبش نشد و دست از پا درازتر بازگشت. هنوز کاملاً از آنجا دور نشده بودند که زن هوارکنان به طرفشان دوید. با دیدن او اسما به وحشت افتاد و خود را به مادر چسباند. مادر با حالتی حمایت کننده، زن را به عقب هل داد و گفت:

« هوی! چی می خوای؟ برگرد خونه ات بییئم... »

زن بدون توجه به لحن تند مادر، سرش را به طرف دختر بچه خم کرد و همانطور که دست معلولش را برای اشاره به طرف او بالا می برد، گفت:

« تو... تو مُردی!... »

قبل از آنکه اسما فرصت فکر کردن داشته باشد، مادر عصبانی شد. سنگی از زمین برداشت و تهدیدکنان گفت:

« هوی! مواظب باش چی بلغور می کنی ها!... حالا قبل از اینکه با ای سنگ کله تو بشکوئم از اوراهی که اومدی برگرد... یاللا! »

اما انگار زن دیوانه به حرف هایش توجهی نداشت. با آن چشمهای لوچ اسما را موشکاف کرد و گفت:

« تو حق انتخاب نداری... یا باید به زندگی ای که داری عادت کنی یا مثل مو دیوونه بشی تا دیگه کارت نداشته باشن... هر کی بمیره سرنوشتش همی می شه... »

با شنیدن این جملات چیزی در قلب مادر فرو ریخت.

اسما با حالتی وحشت زده، صورتش را در میان عبای مادر پنهان کرده بود. طولی نکشید که خانواده ی زن آمدند و سعی کردند او را وارد خانه کنند. اما زن دیوانه تقلا می کرد و کار را برای آنها سخت کرده بود.

مادر در یک لحظه به خود آمد. اسما را دور کرد و به طرف زن دوید. سپس با حالتی گیج و دستپاچه پرسید:

« تو... تو از کجا ای حرفارو آوردی؟!... اسمای مو مُرده... می بینی؟ سُر و مُر و گنده اینجا ایستاده پیشم... خو... منظورت از ای حرف که گفتی اون مُرده چیه ها؟!... »

خانواده ی زن با ناراحتی به مادر نگریستند. چهره ی رنگ پریده ی او آنها را متاثر کرده بود. یکی از دخترها با لحنی دلجویانه گفت:

« ام هانی تو حرف اینو باور می کنی؟!... یه چیزی گفت دیگه... اصلا نشنیده بگیر... ای چی می فهمه آخه »

و با انگشت اشاره، به او فهماند که مغز مادرشان زایل شده.

اما مادر دست بردار نبود. دستان چاق و درشتش را روی شانه های نحیف زن انداخت. سپس در حالی که اشک هایش ناخودآگاه از گوشه ی چشمانش سُر می خورد، گفت:

« اما اون یه چیزی می دونه... اسمای مو مُرده به دنیا اومد... هیچ کی ای جریان رو نمی دونست... به جز خود مو و اون مامایی که اومده بود کمکم کنه بچه مو بدنیا بیارم... وقتی به دنیا اومد و گریه نکرد، یهو دیدم رنگ ماما پرید... فهمیدم بچه مو از دست دادم... ماما اونو از پاهاش گرفته بودو می زد رو کمرش اما بی فایده بود... بچه ام خوابیده بود... »

دیگر نمی توانست وزن خود را تحمل کنم. روی زانوانش افتاد و ناله کنان ادامه داد:

« اسمای مو دو ساعت تموم روح تو بدنش نبود. فکر می کردم از دستش دادم... اما بعد... نمی دونم چی شد که گریه کرد... بچه ام گریه کرد... »

و خودش به سختی به گریه افتاد.

اسما آهی کشید...

او زنده بود و زندگی می کرد... زن دیوانه دروغ گفته بود... سال ها گذشته بود و جسم و روح او همچنان در میان زندگان حیات داشت... نه دیوانه شده بود و نه مرده بود... او زنده بود و قدر زندگی را بهتر از هر کس دیگری فهمیده بود...

## فصل سی ام

اسما تمام تلاش خود را برای آرامش روحی اش به کار برده و در این راه موفقیت چشم گیری حاصل کرده بود.

« ننه... مو دارم می رُم حموم... »

« ها برو ولی حواست باشه زیاد آب هدر ندیا... قبض آب زیاد بشه باید خودت بدیش... »

اسما در حالی که زیرلب به این عادت مادر می خندید، وارد حمام شد. وان حمام را پر از آب گرم کرد و با صابونی محلول آن را حسابی کف داد. سپس درون وان نشست و سعی کرد تمام تنش ها را با تنفس عمیق و استراحت از خود دور کند.

دستهای کشیده اش از وان بیرون آمد. آن را خشک کرد و دکمه ی تلفن همراهش را زد. سپس تا زیر چانه وارد آب شد و پلک های بلندش را بر هم نهاد... حال احساس خوبی داشت... گوینده با صدای دلنشینش به او این چنین تلقین می کرد.

« تا زمانی که خودتان نخواهید، هیچ کس نمی تواند تحقیرتان کند... خواه فکر کنید کاری را می توانید انجام دهید، خواه فکر کنید که از انجام کاری ناتوان هستید، همیشه حق با شماست... عشق از آن جهت در ما به ودیعه گذاشته شده که آن را به دیگران ببخشیم... قلمرو خداوند درون ما انسان هاست... هر کاری را که دوست داری انجام بده پول خود به دنبال آن می آید... به دنبال رستگاری و سعادت خود باش... از صمیم قلب خودت را دوست داشته باش... »

در حالی که با آرامش به صدای گوینده گوش می داد، لبخندی زد و زمزمه کرد:

« همه چیز عالی... عالی... »

طولی نکشید که کسی در مغزش پاسخ داد:

« همه چیز موقنتیه... موقنتی... »

انگار زنگ هشدار بود که در مغزش به صدا درآمده بود... بی اختیار ابروان نازکش در هم رفت. سعی کرد چشم هایش را باز کند اما انگار دو وزنه ی سنگین روی آنها گذاشته بودند. انگشتانش لحظه به لحظه کرخت تر و بی حس تر می گشتند. حال صدای گوینده را از فرسنگ ها فاصله می شنید. قفسه ی سینه اش به سختی بالا و پایین حرکت می کرد. انگار برای نفس کشیدن تقلا می کرد. لبهایش را محکم بر هم فشرد و با فریادی بی صدا گفت:

« نه... نه... مو جایی نمی رُم... مو همی جا می موئم... نه... »

با هر کلمه ای که می گفت نفس کشیدنش نیز سخت تر می شد. برای لحظه ای صدای مرد عربی نظرش را جلب کرد که کنار گاری میوه اش ایستاده بود و مردم را برای خرید جذب می نمود و خودش را در قالب زنی یافت که لباسی عربی پوشیده بود؛ تونیک بلند و شلوار و خلخالی که به پایش

آویزان بود و همینطور ناخن های هنا کرده اش. این ها تمام چیزهایی بودند که نظرش را به خود جلب کرده بود.

اسما با حالتی وحشت زده خدایش را صدا کرد... آنقدر بلند که کم مانده بود. صدای فریادش دیوارهای خانه را فرو بریزد... و در یک لحظه چشمانش گشوده شد. هنوز هم در وان حمام بود و گوینده در پشت تلفن همراه سخن می گفت. آنقدر وحشت کرده بود که حال احساس می کرد صدای دلنشین گوینده به صدای غرش دیوی شبیه شده است. فورا از وان بیرون پرید و با حوله ای خود را خشک کرد. وقتی از حمام بیرون آمد مادر پای یخچال ایستاده بود و چراغ روشن یخچال چهره اش را پرنور کرده بود.

مادر با تعجب نگاهش کرد و پرسید:

« ها چته؟! ... انگار روح دیدی! ... »

خواست لبخند بزند اما هر چه تلاش کرد موفق به این کار نشد. سرانجام با لب هایی برچیده رویش را برگرداند و به طرف اتاق دوید. نباید اجازه می داد مادر گریه اش را ببیند.

## فصل سی و یکم

آن روز با روزهای دیگر فرق داشت. البته برای مادر... بالاخره دعاهایش مستجاب شده بود و به زودی برای اسما خواستگار می آمد.

خانواده ی منصور از فامیل های شوهر حلیمه بودند. یک روز در یک گردهمایی خانوادگی وقتی حرف از زن گرفتن او به میان آمده بود، شوهر حلیمه که از نگرانی عمه اش خبر داشت، از مادرش خواست خواهر زنش را به آنها معرفی کند و اینطور هم شد. چند روز قبل مادر و دو خواهر منصور به خانه شان آمده بودند و اسما را در آن جلسه پسندیده بودند. حال وقت آن شده بود که پسر را نیز برای آشنایی به آنجا ببرند. در این دیدار دختر و پسر با هم صحبتی می کردند و بعد تصمیم اصلی گرفته می شد.

اسما با حالتی مضطرب در اتاق قدم می زد و سعی می کرد با چنگ زدن بر دامن بلندش بر هیجانش غلبه کند. حلیمه که برای کمک به آنها به خانه شان آمده بود. نگاهی به چهره ی رنگ پریده ی او انداخت و با لبخندی مهربان گفت:

« خواهر کوچولوی مو هم دیگه بزرگ شده و قراره قاطی مرغا بشه... »

اسما لبخندی خجولانه بر لب آورد.

« هنو که هیچی معلوم نیست... شاید از مو خوشش نیومد... »

حلیمه اخمی کرد و گفت:

« خیلیم دلش بخواد... دختر به ای خوشگلی دیگه از کجا می تونه پیدا کنه؟ »

اسما خندید.

« خیلی خب شاید مو خوشم نیومد و ردش کردم بره... »

حلیمه با خنده گفت:

« اگه می خوای ننه پوستتو نگه دختر خوبی باش و بذار خواستگارا به سلامت بیان و برن... »

هنوز حرفش تمام نشده بود که از پشت سرش مادر گفت:

« دارید غیبت منو می کنید؟ »

خنده ی آن دو بیشتر شد. مادر به دخترها چشم غره رفت و گفت:

« به جای اینکه کرکر خنده راه بندازید سریع تر برید کارتونو تموم کنید... »

و بعد به حلیمه نگاه کرد و با تشر گفت:

« ببینم تو اومدی اینجا کمکمون کنی یا با ای بچه هات دست و پامونو ببندی... »

هنوز حرفش تمام نشده بود که صدایی شبیه به انفجار یک بمب از آشپزخانه بلند شد. مادر در حالی که روی سرش می زد و می گفت:

« یا سید عباس... »

به طرف آشپزخانه دوید. حلیمه و اسما نیز به دنبالش رفتند... مائده دختر دو ساله ی حلیمه روی زمین نشسته بود و با وحشت به آنها نگاه می کرد. کنارش خرده شیشه های لیوان دیده می شد. مادر زودتر از بقیه به خود آمد. در حالی که با صدای بلند گفت:

« مائده به چیزی دست نزنیا... »

به طرفش رفت. او را از زمین بلند کرد و سر تا پایش را واری نمود.

« خدارو شکر چیزیت نشده... »

این را گفت و او را در بغل حلیمه انداخت و غرید:

« تو چه جور مادری هستی ها؟! ... اگه ای دختره چیزیش می شد چیکار می خواستی بکنی؟! ... او وقت دستت به کجا بند بود؟! ... اصلا می خواستی جواب آقاشو چی بدی؟ سریع برو برایش آب طلا درست کن بهش بده بخوره... ببین طفلکی چطور ترسیده... »

اسما به جانبداری از خواهرش گفت:

« ننه حالا که چیزیش نشده... »

مادر عصبانی تر شد. به اسما نگاه کرد و داد زد:

« چیزیش نشده؟ ای بچه تازه داره زبون باز می کنه اگه به خاطر ترسش زبونش بگیره چی؟! ... »

سپس در حالی که زیرلب غر می زد، به طرف حیاط رفت.

حلیمه نگاهی به اسما انداخت و گفت:

« داره واسه تو خواستگار میاد اونوقت ننه ای جوری عصبی شده... یادت میاد وقتی قرار شد با رحمت عروسی کنم ننه چقدر ذوق کرده بود؟! ... واسه اولین بار توی عمرم باهام مهربون شده بود و همه اش قربون صدقه ام می رفت... مطمئنم اگه جریان ای پسره هم درست بشه ننه با تو همی طوری رفتار می کنه شایدم بهتر... »

سپس آهی کشید:

« جای آقای خدایامرزمون خالیه... »

## فصل سی و دوم

درست برعکس داماد بزرگتر که کوتاه و تپل، با موهایی کم پشت بود، مرد جوان قدی بلند و اندامی ورزیده داشت. موهایش نیز به قدری پرپشت و مجعد بودند که برای صاف کردنشان مجبور بود از مقدار زیادی ژل مو استفاده کند و حال سرش در زیر نور مهتابی اتاق برق می زد و جلب توجه می کرد. وقتی مادر به موهای ژل زده ی مرد جوان نگاه می نمود چهره اش حالت خاصی می گرفت. انگار از چیزی که دیده خوشش نیامده بود اما حرفی نمی زد تا مبادا لگد به بخت دخترش بزند. اما روی هم رفته ترکیب چهره ی مرد بی نقص و جذاب بود. بینی کشیده، چشمان خوشفرم و دهان کوچکی داشت و رنگ پوستش گندمی بود.

وقتی نوبت به صحبت دوطرفه رسید، هر دو آنقدر دستپاچه بودند که تا نیم ساعت اول نمی دانستند چگونه شروع کنند. بالاخره مرد جوان با کمی این دست و آن دست به سخن درآمد و سعی کرد فضا را کمی صمیمی کند.

« خو الان خیلی وقته ای جا نشستیم و داریم به گلای قالی نگاه می کنیم... حتما بقیه فکر می کنن  
چونه مون حسابی گرم شده و دیگه دلمون نمی خواد از اتاق بیرون بیایم... »

خنده ای کرد و با دستپاچگی بیشتری ادامه داد:

« میشه شروع کنیم؟ »

دختر جوان با حالتی خجولانه سری تکان داد و مرد شروع به معرفی خود و کار و بارش کرد. لابه لای صحبت هایش هر از گاهی نگاهش را به دختر می دوخت تا از خطوط چهره اش افکارش را حدس بزند. اما آخرین نگاه مرد به دختر جوان چنان عمیق بود که باعث شد برای لحظاتی زبانش بند بیاید... شاید در نگاه نخست چهره ی دختر برایش عادی و بدون کوچک ترین جذابیت بود اما حال هر چه بیشتر او را تماشا می کرد دختر جوان به نظرش زیبا می آمد... با حالتی کنجکاو چهره اش را موشکاف نمود... چشمان درشتش با آن پلک های بلند... بینی و دهان موزونش... چانه ی مثلثی شکلش... بی اختیار سرخ شد. یادش می آمد اولین شرطی که برای ازدواج گذاشته بود جذابیت چهره ی همسرش بود و حال از انتخابی که مادرش کرده، راضی بود...

اسما سرش را بالا آورده بود تا سخنانش را تایید کند و در یک لحظه نگاهشان در هم تلاقی کرد و مرد جوان بیش از پیش سرخ شد. حال دیگر شکی نداشت که او همان همسر ایده آتش است.

دقایقی گذشت. مرد همچنان پرچانگی می کرد و اسما تنها کاری که می کرد، تایید کردن بود. تا اینکه بالاخره صدای مهمان ها از اتاق بغلی درآمد. مادر داماد خندید و گفت:

« ماشاءالله چقدر حرف می زنید... تموم نشد حرفاتون؟! ... »

مرد سری تکان داد و خود را جمع و جور کرد. سپس با شوخ طبعی گفت:

« بهتره تا بیشتر از ای صداشون درنیومده پاشیم بریم... »



لبخند گرم و مهربانی بر لب آورد و از جا بلند شد. منتظر بود دختر جوان نیز او را همراهی کند. اما اسما که احساس می کرد حال خوشی ندارد. رو به او کرد و گفت:

« شما برید مو هم الان میام »

این را گفت و برای ایستادن نیم خیز شد. اما...

مرد جوان با چهره ای بشاش به سمت مهمان ها بازگشت و میان مادر و خواهرانش روی زمین نشست. مادر داماد با دیدن چهره ی رضایتمند پسرش لبخندی زد و گفت:

« ان شالا مبارکه... »

و کل بلندی کشید. داماد با حالتی خجالت زده سرش را پایین انداخت. مادر که ذوق کرده بود سرش را به طرف حلیمه چرخاند و زیرگوشش گفت:

« برو به اسما بگو سریع یه دور دیگه چای بیاره... »

حلیمه مطیعانه از جا بلند شد و به طرف اتاق رفت اما چیزی دید که باعث شد جیغ بلندی بکشد و با بدنی نیمه جان روی زمین بیوفتد.

به دنبال جیغ او مادر و خانواده ی داماد نیز به اتاق آمدند اما کسی را به جز حلیمه در آنجا نیافتند.

بختی ششم

(پیوند)

فصل سی و سوم

اسما چند بار چشمانش را باز و بسته کرد. هنوز هم گیج و منگ بود و نمی دانست چه بلایی سرش آمده... از خود پرسید:

« مو کجام؟ »

خیلی زود عطر در هم آمیخته ی قهوه و تنباکو مشامش را پر کرد. خسته و گیج از جایش بلند شد و آن موقع بود که تازه فهمید کجاست.

مردها با تعجب به او نگاه می کردند. انگار که موجودی فضایی می دیدند. دختر جوان در یک چشم بر هم زدنی مقابل دیدگانشان ظاهر شده بود و آنها آنقدر گیج بودند که ناخودآگاه زبانشان بند آمده بود. حال سکوت عجیبی در فضای قهوه خانه حکمفرما بود. سکوتی که حتی قُل قُل آب جوش هم نمی توانست آن را بشکند...

و بالاخره یکی از مردها به خود آمد. از جایش برخاست و در حالی که گلوش را از باد غیرت پر می کرد، فریاد کشید:

« آهای ضعیفه! اینجا چه غلطی می کنی؟!... »

مرد دیگری گفت:

« بیاین این زن عوضی رو از اینجا بندازید بیرون... »

کم کم سر و صداها بالا می گرفت. اسما با حالتی وحشت زده قدمی به عقب برداشت. هنوز هم گیج و منگ بود و نمی دانست آنجا چه می کند. یکی از مردها قلیانش را برداشت و به طرفش پرتاب کرد. مقداری آب جوش به پایش اصابت کرد و سوزشش او را به خود آورد.

« مو کجام؟!... چطور او مُدم اینجا؟!... حالا باید چیکار کُنم؟ »

این سوالاتی بود که مدام از خود می پرسید. حال از قهوه خانه بیرون آمده بود و به سوی مکانی نامشخص حرکت می کرد. در حالی که قفسه ی سینه اش به سختی بالا و پایین می رفت، فکرش به کار افتاده بود؛ درست چند هفته پیش، وقتی کنار رود کارون قدم می زد، فکر می کرد کاملاً درمان شده است اما ناگهان تصویر شیخ در مقابل نگاهش جان گرفته بود... و چند روز بعد، با یک اتفاق زنگ هشدار زده شده بود...

هنوز هم نمی خواست باور کند در یک چشم برهم زدن آنطور جابه جا شده باشد. فوراً چشمانش را بست و سعی کرد ذهنش را متمرکز کند. دستانش در جست و جوی کیف و تلفن همراهش روی هوا چرخید. اما هر چه تلاش کرد، چیزی پیدا نکرد. متوجه شد لباس هایش نیز تغییر شکل داده بودند و به جای بلوز و دامن شیک مهمانی اش، تونیک و شلوار و پاپوش پوشیده بود. روی سرش نیز چهارقد بلندی بود که به جای شال زیبایی خودنمایی می کرد. با ناامیدی دستانش را که بی هدف روی هوا مانده بود، مشت کرد و چند نفس عمیق کشید. او تمامی آن جملات را حفظ بود. صداها و

بلکه هزاران بار آنها را با خود تکرار کرده بود. پس می توانست با تکرار کردنش به خود آرامش بدهد.

با یک نفس گلویش را پر از هوا کرد. سپس با خود گفت:

« هر روز هر قدمی که برمی دارم بهتر و بهتر می شوم. من این وضعیت را به عشق الهی می رسانم و به بهبود... »

هنوز جمله اش به پایان نرسیده بود که صدای شبیه ی اسبی او را به خود آورد. ناگهان برقی از ترس از چشمان دختر جوان بیرون جهید. اتفاقی که در گذشته رخ داده بود، دوباره تکرار می شد. به یاد شیخ سامی افتاد. او را می دید که با حالتی شتابزده از درشکه پایین می آمد...

مرد درشکه چی با لحنی شوکه شده گفت:

« چیکار می کنی زن؟!... قبل از اینکه اسب ها لهت کنن برو کنار... »

اما اسما در خاطرات کودکی اش غرق بود و صدای مرد درشکه چی را نمی شنید... شیخ سامی او را در بغل گرفته بود علائم حیاتی اش را بررسی می کرد...

سر و صدای مرد درشکه چی باعث شد مرد عباپوش سر از درشکه بیرون بیاورد و به زن نگاه کند. مرد عرق گیر قرمزی بر سر گذاشته بود و اطراف آن را با دستاری سفید پوشانده بود. گوشه ی دستار باز بود و آن را به طرف دیگر شانه اش انداخته بود.

« اینجا چه خبره؟ »

در یک لحظه خاطرات اسما محو شد... چهره ی مرد آشنا بود... آنقدر آشنا که اسما هیچوقت نمی توانست آن چهره را از خاطر ببرد.

مرد که احساس می کرد نگاه دختر جوان به او عجیب است، تصمیم گرفت از درشکه پیاده شود. به محض خروج از درشکه متوجه شد دختر با حالتی وحشتزده قدمی به عقب برمی دارد. حال دیگر شک نداشت که او را جایی دیده است...

« چطور جرات می کنی جلوی درشکه منو بگیری؟ »

اسما دست و پایش را گم کرده بود و برای حرف زدن من من می کرد.

« ب... ببخشید همین الان می رم کنار... »

خواست فوراً از آنجا دور شود که چیزی مثل برق در ذهن مرد جرقه زد.

« تو!...! »

اسما با بدنی لرزان نگاهش کرد. مرد ادامه داد:

« من تو رو می شناسم... »

قبل از آنکه چیز دیگری بگوید. اسما با حالتی ملتمسانه گفت:

« تورو خدا بهم رحم کن. کاری باهام نداشته باش... بذار برم... »

حال مرد مطمئن شده بود... پس حمد لعنتی به او دروغ گفته بود... باید قبل از آنکه کسی بویی می برد کاری می کرد. نباید به همین راحتی تنها شاهدش را از دست می داد. حال مشت هایش در هم گره خورده بود و قصد فرود آمدن بر سر دخترک را داشت که متوجه شلوغی خیابان شد. مردم در حال رفت و آمد بودند. عده ای سوار بر درشکه و عده ای با پای پیاده. چند گاری فروش نیز در آن اطراف دیده می شدند که مشتری هایی را به دور خود جمع کرده بودند. سعی کرد محتاط تر عمل کند. به دختر نزدیک شد و با لحنی نجوا گونه گفت:

« خیلی وقته ندیدمت... حسابی بزرگ شدی! »

سپس لبخند چندیش آوری بر لب آورد. اسما با وحشت نگاهش می کرد. عمر ادامه داد:

« به نظر نمیاد راه خونه ات رو گم کرده باشی!... جایی برای رفتن نداری درسته؟... »

و لبخند موزیانه ی دیگر...

« با من بیا... من برات یه جای خوب پیدا می کنم و تو می تونی با خیال راحت اونجا بمونی... »

سپس سرش را نزدیک تر آورد و با لحنی تهدیدآمیز افزود:

« فکر می کنی می تونی پیشنهادمو رد کنی؟... نگران نباش فعلا نمی کشمت... البته نه تا وقتی که دهننت بسته بمونه و به کسی چیزی نگی... حالا قبل از اینکه عصبانی تر بشم دنبالم بیا... »

و به طرف درشکه به راه افتاد.

## فصل سی و چهارم

درشکه کنار منزلی قدیمی از حرکت ایستاد. عمر به خانه اشاره کرد و رو به دختر گفت:

« فعلا اینجا جات امنه تا بعد تصمیم بگیرم با تو چیکار کنم »

اسما زوری زد تا جلوی لرزش دست و پاهایش را بگیرد. او باید همه ی توان خود را جمع می کرد. باید به دنبال راهی برای نجات خود می گشت. نباید شجاعت خود را از دست می داد. همچنان به اطراف نگاه می کرد و به دنبال راهی برای فرار بود که در چوبی خانه باز شد و مردی مسن نمایان گشت.

اسما به زحمت توانست عمو کریم را بشناسد. غبار زمان بر چهره ی او نشسته و ظاهرش به کلی تغییر کرده بود. روی پوستش چین های عمیقی افتاده و موها و ریش و سیبیل هایش یکدست سفید شده بود. حتی سرپوش و لباس هایش نیز دیگر مثل سابق نو و زیبا نبود. انگار گذشت زمان روی آنها نیز گرد پیری و کهنگی پاشیده بود.

عمو کریم که او را در نگاه اول نشناخته بود رو به عمر کرد و پرسید:

« این دختر کیه؟ »

عمر پوزخندی زد و گفت:

« نورچشمی برادرم... یادت نمیاد؟... »

و صدایش غمی مصنوعی به خود گرفت.

« آگه این دختر نبود برادر عزیز من هنوز هم زنده بود و من مجبور نبودم سنگینی بار مسئولیت هاش رو به دوش بکشم. »

عمو کریم با اندوهی بسیار به دخترک نگریست و چیزی شبیه به اشک در چشمانش برق زد. اما قبل از آنکه اشکی بیرون بیاید نفس عمیقی کشید و گفت:

« شیخ!... چرا اونو آوردی اینجا؟... از من چی می خوای؟... »

عمر با حالتی چندان آور پوزخند زد.

« می خوام تا مدتی که بتونم برادرزادم رو آماده کنم این دختر رو پیش خودت نگه داری... »

کریم دستش را به نشانه ی نه بالا آورد.

« اشتباه کردی شیخ... اون هیچ جایی اینجا نداره و هرگز بهش خوشآمد گفته نمی شه... »

سپس در حالی که به عمد دختر را نادیده می گرفت، روی پاشنه های پایش چرخید و پا به درون حیاط گذاشت.

اما شیخ آرام نماند. همیشه سرکشی های کریم او را تا حد انفجار خشمگین می کرد و حال نیز برای لحظه ای عنان خود را از کف داده بود.

« لعنتی! چطور جرات می کنی روی حرف من حرف بزنی و منو نادیده بگیری؟ منو هنوز به چشم یه شیخ نمی بینی؟... تو تنها کسی هستی که همیشه رو در روی من می ایسته و من اینو نمی تونم تحمل کنم »

با گفتن این حرف کریم در جایش بی حرکت ماند و رنگ از چهره اش پرید. چرا شیخ درک نمی کرد؟ چطور می توانست با آن دختر رو به رو شود؟ دختری که در قتل بهترین دوستش شریک بود. شاید هم او خود را مقصر می دانست. اگر در آن لحظه کنار شیخ سامی می ماند و ترکش نمی کرد شاید...

عمر نفس بلندی کشید و سعی کرد خشم ناگهانی خود را مهار کند:

« من دوازده سال پیش انتقام خون برادرم رو گرفتم و همونطور که می دونی این دختر اون موقع فقط یه بچه ی کوچک بود بچه ای که فریب خونواده ی پولپرستش رو خورده بود و سر راه شیخ سامی ظاهر شده بود تا اونو فریب بده... حالا ازت می خوام سعی کنی اونو ببخشی و تا یه مدت خیلی کوتاه بهش پناه بدی... اون جایی رو برای رفتن نداره و من کسی رو بهتر از تو سراغ ندارم چون می دونم از بین اطرافیان برادرم تو تنها کسی هستی که هیچوقت نمی تونه به این دختر آسیب برسونه... »

دهان اسما از حیرت باز مانده بود. او واقعا نمی فهمید در اطرافش چه خبر است! چرا اخلاق عموکریم با او اینگونه شده بود؟ عمر از چه حرف می زد؟ اصلا او چطور می توانست زبانشان را آنقدر راحت بفهمد و حرف بزند؟...

کریم در حالی که هنوز هم از نگاه کردن به دختر طفره می رفت، بالاخره سری تکان داد و گفت:

« خیلی خب می تونه بیاد داخل اما... من بیشتر از چند روز نمی تونم اجازه بدم توی این خونه بمونه. لطفا تا اون موقع فکری به حالتش بکن! »

این را گفت و به داخل رفت. حال عمر با حالتی فاتحانه به پشت سرش می نگریست. پیرمرد در آن نما آنقدر ضعیف و بیچاره به نظر می آمد که برای یک لحظه به حیرت افتاد. چطور برای مطیع کردن پیری چون او آن همه دردسر کشیده بود؟

« آگه بفهمم حرفی زدی مطمئن باش مثل الان، از زیر سنگ هم که شده پیدات می کنم و اونوقت چنان بلایی سرت میارم که روزی هزار بار آرزو کنی کاش بدنیا نمی اومدی فهمیدی؟... حالا برو!... »

شیخ که مطمئن بود تهدیدش کارساز است دختر را به داخل خانه راند و خود سوار بر درشکه شد.

## فصل سی و پنجم

عمر وارد عمارتش شد و به طرف تخت باشکوهش رفت. او برای ساختن این تخت از صنعتگران بزرگی استفاده کرده بود. چوبش را از کشور لیبی آورده بود. خز پشتی و نشیمن گاه را از چین... سنگ های گرانبها را نیز از معدن جواهراتشان... معدنی که حال به نام خودش بود و برادرزاده اش کوچک ترین سهمی از آن نداشت...

با لذت در پشتی تخت فرو رفت و با دقت بیشتری اطراف را واریسی کرد. ساختمان با چند ستون گچ بری تزئین گشته بود. دیوارها آینه کاری شده بود و قالی زیرپایش نیز کار هنرمندان چیره دست ایرانی بود.

او سال های کودکی اش را در این عمارت گذرانده بود و همیشه آرزو داشت روزی مالک این کاخ شود و حال به آرزویش رسیده بود. اینبار دستانش را با اشتیاق به هوا برد. از آن فاصله انگار می توانست دستگیره ی در و پنجره ها را لمس کند. همیشه برق دستگیره ها چشمانش را می گرفت. آنها از جواهراتی نفیس ساخته شده بودند. جواهراتی که در تمام دنیا همتا نداشتند...

حال عمر به یاقوت فکر می کرد. یاقوتی که سرنوشتش را پیشگویی کرده بود. یاقوتی که دلیل مرگ برادر کوچک ترش شده بود...

سال ها بود که عمر به دنبال یاقوت می گشت و با وجود آنکه مطمئن بود یاقوت در همین عمارت است اما باز هم نتوانسته بود، ردی از آن بیابد. حال منتظر یک فرصت بود... فرصتی برای بدست آوردن قدرتی بی همتا...



فصل سی و ششم

چند سال قبل

باران به شدت می بارید و او سعی داشت خود را در زیر برگ درختان بپوشاند. حال لباس هایش کاملاً خیس و چسبناک شده بودند و بدنش از سرما می لرزید. دستی بالا برد و سعی کرد با پشت آستین چشمان خیسش را پاک کند. در همان حال صدای غرش رعد او را از جا پراند. سرش را به طرف آسمان بلند کرد و چند فحش درشت داد. سپس دوباره مشغول مرتب کردن برگ ها روی سرش شد. برادرش را از دور دید که فانوسی را در دست حمل می کرد.

« چی شد؟ »

سامی سری تکان داد.

« کلبه خالیه... می تونی تا یه مدت اونجا مخفی بشی... »

کلبه ی چوبی به باغبان عمارت تعلق داشت اما مدتی بود که باغبان از دنیا رفته بود و حال کلبه متروک مانده بود.

سامی نور فانوس را بیشتر کرد و آن را در گوشه ای گذاشت. در این هنگام عمر لباس هایش را عوض نموده و در حال بستن کمربند پارچه ای اش بود. سامی رو به او کرد و گفت:

« فکر نمی کردم به این زودی ببینمت... اینجا چیکار می کنی برادر؟ »

عمر جواب داد:

« منم مثل تو اینجا بزرگ شدم و جایی برای رفتن ندارم... »

سامی قدمی به سویش برداشت.

« برادر چرا از شیخ طلب بخشش نمی کنی؟... راستش حالا که فکرشو می کنم می فهمم عصبانیتش از ما بیخود و بی جهت نبود هر کسی جای شیخ بود آگه می فهمید دیگران پا به حریم شخصیش گذاشتن اینطور عصبانی می شد. »

« پس چرا الان زنده ای؟ »

سوالش به قدری ناگهانی بود که سامی لحظه ای دستپاچه شد.

« خب... خب راستش... شیخ منو بخشید... »

عمر پوزخندی زد.

« فکر می کنی منم مثل تو اینقدر راحت می بخشه؟ »

سامی لحظاتی سکوت کرد و به این فکر نمود که شیخ هیچوقت با آن دو رفتاری یکسان نداشته است.

عمر که جواب را از نگاهش خوانده بود، با لحنی دورگه ادامه داد:

« من کاری نکردم. چرا باید برم پیش اون پیر خرفت و ازش طلب بخشش کنم؟!... آگه واقعا می خوای کمک کنی باید کاری کنی بدون معذرت خواهی اجازه بده برگردم به اینجا... »

« اما ما نباید بدون اجازه ی شیخ وارد اون مخفیگاه می شدیم. از همون اول باید می فهمیدیم تاوان این کارمون سنگینه... »

عمر نفسی از سر کلافگی پس داد و گفت:

« آگه می خوای تا صبح بشینی اینجا حرف بزنی و نصیحتم کنی بهتره برگردی به اون عمارت لعنتی... چون من نمی خوام حرفی بشنوم... فهمیدی؟!... »

لحظاتی سکوت میانشان حاکم شد. بالاخره سامی این سکوت را شکست.

« چیزی هست که باید بهت بگم... »

اما عمر خسته و کلافه بود و دلش نمی خواست بیشتر از آن بشنود. پس با بی رغبتی گوشه ای رفت و دراز کشید.

سامی با لحنی تردیدآمیز ادامه داد:

« من... من قراره ازدواج کنم... »

عمر لبخند مودبانه ای زد که از دید سامی پنهان نماند.

« می دونم چقدر مسخره اس... ما در یه خانواده ی فقیر دنیا اومدیم و از وقتی یادمون میاد اینجا بردگی شیخ رو کردیم اما... اما فکر می کنم الان وقتشه زندگیمونو تغییر بدیم... من سعی می کنم قدرتمند بشم. من می تونم خانواده رو از فقر و بدبختی نجات بدم عمر... می تونم بهت کمک کنم... »

سکوت طولانی عمر باعث شد او نیز کلافه و خسته شود.

« مشکل تو چیه؟ چرا با من حرف نمی زنی؟!... یعنی نمی خوای بدونی من قراره با چه کسی ازدواج کنم؟!... »

جواب، کوتاه و مختصر بود.

« با هر کسی دوست داری ازدواج کن! »

حال سامی از سرناپاوری به او نگاه می کرد.

« هیچوقت فکر نمی کردم اینقدر برات بی ارزش هستم »

عمر رویش را از او برگرداند.

« حالا اگه حرفات تمام شده برو می خوام بخوابم »

« باشه حرف آخرمو می زنم و می رم... »

سامی از جا برخاست.

« دختر شیخ... قراره با دختر شیخ ازدواج کنم... »

عمر با حالتی شوکه شده از جا پرید.

« چی... چی گفتی؟! ... دختر شیخ؟ »

سامی با بی اهمیتی به طرف در رفت. در همان حال گفت:

« برای تو مهم نیست من با کی ازدواج کنم »

هنوز از کلبه خارج نشده بود که دستی از پشت، شانه اش را گرفت. از روی شانه به برادرش نگاه کرد که حال چهره اش از شدت خشم گداخته شده بود.

« تو... قراره چه غلطی بکنی؟! ... چطور تونستی؟! ... چطور تونستی در غیاب من همچین نقشه ای بکشی؟ »

سامی به طرفش چرخید و دستش را کنار زد:

« معلوم هست چی می گی؟ »

عمر بدون توجه به سخنش با تمام وجود فریاد کشید:

« حرف بزن لعنتی... چطور تونستی به من خیانت کنی؟ چطور این نقشه رو کشیدی؟! ... »

کم کم سامی هم عصبانی می شد. برادرش را گوشه ای هل داد و فریاد زد:

« فکر می کنی من اینقدر پستم که برای نزدیک شدن به شیخ نقشه بکشم؟! ... »

« بله تو پستی... یه انسان پست. یه انسان آشغال... »

« لعنت به تو عمر... »

« آشغال پست! بگو چه نقشه ای کشیدی؟ »

« حالا که برادرتو اینطور می بینی باشه من نقشه کشیدم... حالا هم نقشه ام گرفته و دارم با دخترش ازدواج می کنم... خیالت راحت شد؟ »

این را گفت و با عصبانیت به طرف خارج از کلبه به راه افتاد. باران بند آمده اما زمین پُر از چاله های گل شده بود. چند قدمی از کلبه فاصله گرفته بود که دستی او را به طرف خود چرخاند و مشتکی حواله ی صورتش شد. سامی تعادل خود را از دست داد و روی زمین افتاد.

عمر هنوز هم دیوانه وار نعره می کشید و می گفت:

« بگو لعنتی... چه نقشه ای کشیدی؟! ... »

سامی از این حرکت ناگهانی برادرش آنقدر شوکه شده بود که حتی متوجه خونی که از گوشه ی لبانش سرازیر بود، نشد.

عمر مشت هایش را در هم گره زده بود و به سختی نفس می کشید.

« فکر می کنی نمی دونستم بعد از رفتن به اون مخفیگاه مجازات می شم؟! ... فکر می کنی اینقدر احمق که تنها توی چاه بیوفتم؟! ... من تو رو با خودم به اونجا کشوندم تا اگه مجازاتی هم باشه برای هر دومون باشه... لعنتی تو قرار بود مجازات بشی... چرا ترکه نخوردی؟! چرا زندانی نشدی؟! ... چرا شیخ زنده زنده پوستت رو نکند تا درس عبرتی باشی برای بقیه. چرا؟! ... در عوض... اون قراره تو رو داماد خودش بکنه؟! ... بگو چیکار کردی؟! ... چه نقشه ای کشیدی؟! ... »

عمر روی برادر خم شد و در حالی که یقه اش را محکم گرفته بود و تکان می داد، نعره کنان تکرار کرد:

« تو چه نقشه ای کشیدی؟! »

سامی به زحمت او را از خود دور کرد و روی زمین انداخت. حال هر دو در گل و لای غلت می خوردند و به هم مشت می زدند.

« سامی! هیچ وقت فکر نمی کردم تا این حد پست فطرت باشی »

« لعنتی بگو اون روز چی دیدی؟! تو باید حقیقت رو به شیخ بگی! »

عمر دندان هایش را بر هم سایید.

« من هیچی ندیدم »

« این غیرممکنه... هر دوی ما اون روز یاقوت رو دیدیم... من به شیخ گفتم چی دیدم... شیخ از من خواست با تنها دخترش ازدواج کنم و از راز خانوادگیش محافظت کنم... من باید جلوی تو رو بگیرم... شیخ از من خواست دیگه اجازه ندنم به راز خانوادگیش نزدیک بشی. »

خیلی زود چند مشعل از سوی عمارت روشن شد. مردی فریاد زد:

« اونجا چه خبره؟! ... کی اونجاست؟! ... »

دو برادر در یک لحظه به خود آمدند و با حالتی وحشتزده به نور مشعل ها چشم دوختند. عمر با حالتی آشفته به برادرش نگاه کرد و گفت:

« کمکم کن... باید قبل از اینکه اونا منو بگیرن از اینجا فرار کنم. »

سامی لحظاتی با تردید به او نگاه کرد. نمی دانست چرا اما احساس می کرد بعد از آن دعوا آن دو دیگر مثل گذشته نخواهند بود.

« می خوام بهت آخرین فرصت رو بدم و همه کارای بدت رو فراموش کنم... قبل از اینکه دیر بشه برو پیش شیخ و ازش طلب بخشش کن و هر مجازاتی که برات تعیین کرد قبول کن. اینطور زندگیت نفرت انگیز نمی شه... »

عمر با قاطعیت تمام جواب داد:

« من نیازی به این فرصت ندارم و هرگز کاری رو که از من می خوای انجام نمی دم »

سامی آهی کشید. انگار وزنه ای سنگین روی دوشش انداخته و کمر او را خم نموده بودند.

« برای آخرین بار کمکت می کنم تا فرار کنی اما... دیگه نمی خوام ببینمت... پس به اینجا نزدیک نشو »

عمر بدون توجه به احساسات دردناک برادرش که در پشت نقاب پنهان شده بود، پوزخندی زد و گفت:

« نگران نباش. تا وقتی که قدرتم از تو بیشتر نشه جلوت آفتابی نمی شم... »

این را گفت و به طرف انتهای باغ روان شد...

## فصل سی و هفتم

حال پس از گذشت سال ها عمر به مرگ برادر فکر می کرد. حمد تنها شاهد قتل برادر بود و او از این موضوع احساس ناخوشایندی داشت اما یک شاهد دیگر نیز وجود داشت. شاهی که سال ها از نظر او پنهان مانده بود.

حمد به او دروغ گفته بود و او باید تلافی اش را درمی آورد. عطش شدیدی برای انتقام باعث شد سر خدمتکارهایش فریاد بزند و دستور بدهد هر چه زودتر حمد را دست بسته پیش او بیاورند. خدمتکارها با حالتی سراسیمه از عمارت خارج شدند. در همان هنگام سر و کله ی برادرزاده ی شیخ پیدا شد. عمر که حسابی خسته و عصبی بود و دلش می خواست خشمش را سر کسی خالی کند، رو به او کرد و با طعنه گفت:

« به به! پس بالاخره برادرزاده ی عزیزم تصمیم گرفته خودش رو از حبس خونادگی بیرون بیاره؟ تنهایی بهت خوش می گذره؟... آخه به تو هم می گن مرد؟... مردی که تمام وقتش رو یا توی اتاقش سپری می کنه یا توی باغ، مرد نیست... نامرده!... »

کلمه ی نامرد به قدری برای احمد سنگین بود که لحظاتی در جایش ایستاد و مشت های کوبنده اش در هم گره خورد. اما این وضعیت خیلی زود تغییر کرد. مشت هایش باز شد و چهره اش بی تفاوت گشت.

عمر که نتوانسته بود او را با آن روش عصبانی کند، حال خود عصبانی شده بود.

« لعنتی!... با این رفتارت چی رو می خوای ثابت کنی؟ اینکه مثل پدرت جوانمردی و می خوای جانشین خوبی برایش باشی؟... عوضی لعنتی! تو هیچی نیستی... تو هیچوقت نمی تونی جای برادرم رو بگیری. تو یه آشغال بزدلی... یه ترسو!... »

باز هم هیچ تغییری در حالت مرد جوان رخ نداد.

عمر با حالتی عاجزانه به او نگریست. انگار که با یک روح حرف می زد. مرد جوان نه سخنی می گفت و نه عکس العملی نشان می داد. او دیگر که بود؟ چطور می توانست عصبانی اش کند؟... بالاخره از آخرین حربه ی خود استفاده کرد.

« خیلی خب برو... برو و توی اتاق خودت رو حبس کن... بذار راحت قاتل پدرت توی شهر بگرده... خیلی خوب می شه اگه راحت و بدون دردسر توی این شهر زندگی کنه نه؟ برای تو که اهمیتی نداره. داره؟ »

با شنیدن این سخن احمد دوباره در جایش بی حرکت ماند. هنوز هم به عمر پشت کرده بود و او به وضوح نمی توانست حالت متغیر چهره اش را ببیند. با این حال ادامه داد:

« امروز با اون دختر توی خیابون اسماعیلیه برخورد کردم... به نظر خوب می اومد. خیلی بهتر از اون چیزی که فکرش رو بکنی... حتما اون لعنتی نمی دونست که تنها پسر شیخ مرحوم در چه

وضعی زندگی می کرد و چطور بزرگ شد... فکر می کردی اون مُرده؟ اما من می دونستم اون با خونواده اش یه جایی همین اطراف گم و گور شدن»

به عمد مکثی کرد. حال می دید شانه های مرد جوان مرتعش شده و مشتش های گره خورده اش برای ضربه زدن بالا آمده است. لبخندی مودیانه بر لب آورد و در حالی که سعی داشت او را بیشتر تحریک کند، افزود:

« مطمئنم اگه تو می دیدیش اهمیتی به حضورش نمی دادی اما برای من فرق می کرد. برادر مرحومم برای من خیلی ارزشمند بود. من هیچوقت نمی توئم اون دختر رو به خاطر کاری که کرد ببخشم. اون از مهربونی برادرم سوءاستفاده کرد و خودش رو به شکل یه بچه ی بی گناه و پاک نشون داد...»

بالاخره مرد جوان به صدا درآمد و با لحنی دورگه پرسید:

« اون دختر... الان کجاست؟»

عمر پوزخندی زد. هنوز هم سعی داشت با کلمات بازی کند و مرد جوان را آزار دهد.

« کجاست؟... بله اون الان کجاست!... گفتنش راحت نیست و مطمئنم نمی تونی باور کنی»

حال احمد به طرفش چرخیده بود و عمر به راحتی می توانست چهره ی گداخته از خشم و نفرتش را مشاهده کند.

احمد در حالی که به زحمت سعی داشت جلوی خشمش را بگیرد، از پشت دندان های قفل شده تکرار کرد:

« به من بگو اون لعنتی کجاست؟»

« تا الان به کریم بیشتر از من اعتماد داشتی درسته؟... حتما همینطوره! ولی امروز به شدت ناامید می شی... خیلی خب بهت می گم اون الان کجاست ولی امیدوارم کار احمقانه ای نکنی... اون الان پیش بهترین و امین ترین دوست پدرته... کریم عامر...»

احمد با شنیدن این سخن به سختی جا خورد. چطور می توانست باور کند عمو کریم به قاتل پدرش پناه بدهد؟... نه! این امکان نداشت... باید می رفت و از نزدیک همه چیز را می دید. به عمر ثابت می کرد که اشتباه می کند. کریم مردی نبود که به پدرش خیانت کند... با این فکر به سرعت از خانه خارج شد و سوار بر اسب تیزپایش به طرف خانه ی عمو کریم راند.

حال عمر با حالتی فاتحانه می خندید. بالاخره توانسته بود آن پسرک چموش را تحت فشار قرار دهد. در حالی که زیر لب می گفت:

« حمد... حمد لعنتی بالاخره تو یه کار درست انجام دادی»

روی تختش لم داد. حال او می توانست با استفاده از آن دختر، احمد را به زانو درآورد. عمر از وقتی که پا به آن عمارت گذاشته بود سعی می کرد احمد را مطیع خود نماید. اما تا به حال موفق نشده بود.

او خوب می دانست اگر جانشین به حق شیخ سامی مطیع امرش شود، مشروعیتی تام می یابد.  
مشروعیتی برای تمامی کارهایش... حال آن دختر پرنده ی اقبالش بود...



## فصل سی و هشتم

اسما گوشه ای نشسته بود. پایش را در لگن آب فرو برده و سعی می کرد سوزش پوستش را با آن آب تسکین دهد... چند ساعتی بود که به خانه ی عموکریم پا گذاشته بود. با اینکه این خانه مانند آن عمارتی که به یاد داشت بزرگ و زیبا نبود اما باز هم جای دنج و راحتی به حساب می آمد. دیوارهای خانه با آجر خشتی ساخته شده بود. توی حیاط، باغچه ی بزرگی بود که عموکریم به تازگی آن را آبیاری کرده بود و حال عطر خوش خاک و سبزه ی تازه مشامش را نوازش می داد. ساختمان خانه دو اتاق داشت که یکی از اتاق ها به عمو کریم اختصاص داشت و صدای خوش قناری از درون آن به گوش می رسید.

با آنکه در آنجا احساس امنیت و آسایش می کرد اما هنوز هم چیزی بود که نگرانش می نمود. رفتار عمو کریم با او خیلی سرد و خشک شده بود و این برای او که در کودکی محبتش را به خاطر داشت، آزاردهنده بود. ساعتی پیش وقتی از عموکریم یک لگن آب خواسته بود، او با بی رغبتی گوشه ای از حیاط را نشانش داده و گفته بود می تواند در آنجا هر چه می خواهد، بیابد. اسما در آن لحظه احساس کرده بود عمو کریم از دستش دلخور و عصبانی است و میلی به صحبت با او ندارد. آیا به خاطر صحبت های آن مرد بود؟... منظور عمر از خانواده ی پولپرست چه بود؟...

فورا سری تکان داد و سعی کرد تمامی آن افکار آشفته را از ذهنش بیرون کند. حال اسما آنقدر رنجش و ناراحتی داشت که فرصتی برای فکر کردن به آن اتفاقات به او نمی داد. اسما باید راهی می یافت. راهی برای برگشت و قبل از هر چیزی باید می فهمید آنجا چه می کند؟ چرا با وجود آن همه مراقبت ها و اهتمام هایی که به خرج داده، باز هم به جایی آمده بود که برایش یادآور تلخ ترین لحظات زندگی اش بود... مرگ شیخ سامی...

در افکار خود غوطه ور بود که از انتهای حیاط صدای خشمگین مرد جوانی نظرش را جلب کرد.

« چیز دیگه ای نمی خوام بشنوم... فقط به من بگو اون کجاست؟ »

لحن عمو کریم آشفته شده بود.

« اون اینجاست اما... اما احمد تو داری اشتباه می کنی؟ »

صدای خشمگین مرد جوان نزدیک و نزدیک تر می آمد.

« چی رو دارم اشتباه می کنم؟ اینکه تو داری ازش حمایت می کنی و اینجا توی خونه ی خودت بهش پناه دادی؟... نگران نباش تا با چشم های خودم نبینم باور نمی کنم و به اشتباه نمی افتم »

اسما به سرعت خود را جمع و جور کرد. اما هنوز کاملاً روی پاهایش نایستاده بود که سنگینی نگاهی را بر خود حس کرد.

با حالتی بهت زده به احمد نگریست. چقدر بزرگ شده بود! قدش نسبت به گذشته خیلی بلندتر شده و شانه هایش پهن و ستبر گشته بودند. چشمان قهوه ای اش هنوز هم خیره و جذاب بود و در انعکاس رنگ برنزه ای پوستش به زیبایی می درخشید...

اسما با دیدن او لحظه ای دستپاچه شد و عرق شرم و خجالت بر پیشانی و چهره اش نشست. با حرکاتی بی اراده دست هایش را روی قفسه ی سینه اش گذاشت تا جلوی شتاب قلبش را بگیرد. مرد جوان به او نگاه می کرد و او آنقدر گیج و منگ بود که نمی فهمید چه می کند. تنها زمانی توانست به خود بیاید که مرد با حالتی مبهوتانه به سخن آمد.

« تو!... تو هنوز زنده ای!... »

گفتن این حرف چنان برای احمد سنگین بود که دیگر نمی توانست وزن خود را تحمل کند. برای اینکه روی زمین واژگون نشود، دستی دراز کرد و گوشه ی دیوار را گرفت. حتی برای یک لحظه هم نمی توانست باور کند که بعد از آن حادثه دردناک دختر زنده مانده باشد. چطور ممکن بود او زنده باشد ولی پدرش نه؟!... در میان بغض و خشم ادامه داد:

« چطور جرات کردی جون پدرم رو بگیری؟ چرا با پای خودت به اینجا برگشتی؟ »

لحن احمد چنان خشمگین بود که اسما احساس می کرد سرش به دوران افتاده.

احمد که تحمل سکوت او را نداشت، با عصبانیت فریاد کشید:

« لعنتی حرف بزن چرا اومدی؟ اومدی که از نزدیک ببینی چه بلایی سر من آوردی؟!... اومدی حال و روز نفرت انگیزمو ببینی و بازم مثل گذشته بهم بخندی؟ »

اسما با لحنی هاج و واج گفت:

« مگه من چیکار کردم؟ چرا از وقتی اومدم به اینجا همه طوری با من رفتار می کنن که انگار جرم بزرگی مرتکب شدم؟ »

احمد با حالتی ناباورانه نگاهش کرد. دختر جوان چهره ی حق به جانبی به خود گرفته بود و او نمی توانست این حالت را در چهره اش تحمل کند.

« تو هیچ جرمی مرتکب نشدی؟ »

حال اسما برای اولین بار در زندگی اش بود که آنقدر جسور و بی باک می شد. در حالی که با نهایت شجاعت نگاهش می کرد گفت:

« نه. من هیچ گناهی نکردم »

« پدرم... »

صدای محکم احمد در یک لحظه لرزید و مرتعش شد. مکثی کرد و سعی کرد احساساتش را مهار کند.

« شیخ سامی... به خاطر تو مرد! »

اسما خواست چیزی بگوید اما ناخودآگاه دست و پایش لرزید و دهانش قفل شد. او نمی دانست کی و چه وقت به خانه بازمی گردد و آیا تا آن موقع زنده می ماند؟ اما حال او نمی توانست آنچه دیده بود

را بازگو کند. نه تا وقتی که جان خودش هم در خطر بود. مرگ دردناک شیخ سامی برایش زنگ خطر بود. نباید این بلا سرش می آمد. باید تا لحظه ی بازگشت دوام می آورد و زنده می ماند. او به آنجا نیامده بود تا بمیرد. نه! علت آمدنش این نبود...

« من... من... »

« بله تو... تو اونو کشتی! »

« من هیچ کس و نکشتم... من اون موقع بچه بودم... فقط هفت سال داشتم. من نمی تونستم کاری کنم... »

حال چشمان احمد به خون نشسته بود و به زحمت سعی داشت جلوی گریستنش را بگیرد.

« منم اون موقع بچه بودم... فقط ده سالم بود که از طرف پدر هم یتیم شدم... اصلا می دونی پدرم چقدر برام مهم بود؟ »

و با نفرت به چشمان پر اشک دختر نگریست. او برایش گریه می کرد؟ نه! به دلسوزی چنین انسانی نیاز نداشت... آن دختر لعنتی پدر عزیزش را از او گرفته بود و همه ی داراییش را و هر چیزی که تا به حال می شناخت و دوست داشت... آن دختر... با عصبانیت مستی به دیوار کوباند و در حالی که زیر لب زمزمه می کرد:

« یه روز تاوان این کارتو پس می دی مطمئن باش »

نگاه زهرآگینی به او انداخت و از اتاق بیرون رفت.

## فصل سی و نهم

عمر روی تخت شاهانه اش لم داده بود. در مقابلش چهارپایه ای چوبی بود که قلیان چاق شده رویش قرار داشت. او هر چند وقت یکبار پکی به آن می زد و دودش را به طرف حمد می فرستاد. حال حمد دو زانو مقابلش نشسته بود و با حالتی عاجزانه التماس می کرد تا شیخ از جانش بگذرد. در اطراف آنها چند مرد قوی هیکل ایستاده و منتظر دستور شیخ برای فرود آوردن ترکه هایشان بر بدن نیمه جان حمد بودند.

عمر چای سیاهش را با صدا هورت کشید و استکان خالی را به طرف حمد پرتاب کرد، سپس با لحنی چندان آور گفت:

« مردک الاغ! حالا دیگه جرات می کنی به من دروغ بگی؟! ... پوستتو می کنم... »

استکان به پیشانی حمد خورد و پوستش خراش برداشت. اما آن خراش در مقایسه با چوب هایی که خورده، هیچ بود. در حالی که بدنش با هر حرکتی دردناک تر می شد، کرنش بیشتری کرد و ملتسانه گفت:

« شیخ نمی خواستم بهت دروغ بگم اما... اما اون دختر یکدفعه غیبش زد... به والله همه جارو دنبالش گشتم. جایی نبود که سر نزدم. اما انگار آب شده و رفته بود توی زمین... »

حال عمر عصبانی شده بود.

« تو فکر کردی من احمقم؟ می خوام این اراجیف رو باور می کنم؟! ... می خوام بگی اون دختر یه جادوگره که یهو غیبش می زنه و یهو ظاهر می شه؟ »

« من می دونستم حرفم رو باور نمی کنی شیخ برای همین چاره ای نداشتم جز اینکه به دروغ بگم کار اون دختر رو یکسره کردم... »

شیخ پوزخندی زد. با آنکه ته دلش از کار حمد خشنود بود اما باز هم باید او را گوشمالی می داد. باید حساب کار دست دیگران می آمد. نباید آنها به خودشان جرات می دادند و شیخشان را به بازی می گرفتند.

« اگه اعتراف می کردی و دیگه دروغ نمی گفتی بهت یه فرصت دیگه برای جبران می دادم. ولی مثل اینکه تو هنوزم می خوام با دروغات منو مسخره کنی... »

سپس با اشاره ی دست او، مردها دوباره شروع به زدند کردند. حال حمد روی زمین مچاله شده بود و به شیخ التماس می کرد تا از جانش بگذرد. اما شیخ از آن لحظات لذت می برد و فعلا قصد نداشت به آن پایان دهد.

حمد که دیگر ناامید شده بود، خیلی زود با دیدن پاپوش و قبای بلند و نقش داری که تا روی پاهای جوان را پوشانده بود، فکری چون برق از مخچه اش گذشت. باید خود را نجات می داد. باید به کسی که توانایی مقابله با شیخ را داشت پناه می برد. بالاخره زوری زد و با تمام توانی که داشت از جا برخاست.

احمد در یک لحظه به خود آمد. مرد به پاهای او چسبیده بود و التماسش می کرد تا وساطت کند و جانش را نجات دهد. حال احمد احساس می کرد به اندازه ی یک سر سوزن نیز قدرت ندارد و این احساس ضعف و درماندگی او را به خشم آورد.

عمر با دیدن عکس العمل ناگهانی حمد، لحظه ای شوکه شد و سر سیبیل های کلفتش را با حالتی خشمگین جوید. او از این فکر که به زودی پسر سامی رقیب سرسختش خواهد شد، متنفر بود. او حاضر نبود کوچک ترین ارزشی برای احمد قایل شود. حال او مالک همه چیز بود و احمد هیچ چیز به جز آن تن بی خاصیت را نداشت. خیلی زود به خود آمد. در حالی که چهره اش از شدت خشم سیاه و کبود شده بود، سر حمد فریاد کشید و گفت:

« ای نمک به حروم! ای سگ بی خاصیت! داری نون منو می خوری و پیش یکی دیگه دُم تکون می دی؟! ... اگه پاهاتو قلم نکردم شیخ نیستم »

و با همان حالت خشمگین به نوکرانش دستور داد حمد را از مرد جوان جدا کنند. اما حمد انگار زوری دوباره یافته بود. مردها هر چه می کردند نمی توانستند او را کنار بکشند. حال احمد حس می کرد پاهایش بر اثر فشار دستان او دردناک شده است. در حالی که به زحمت حمد را از خود جدا می کرد، نگاهی به عمر کرد و با کنایه گفت:

« معلوم هست داری چیکار می کنی؟ »

عمر لحظه ای حس کسی را داشت که زیر ضربه ی شلاق نفسش بریده شده است.

« واضح نیست دارم چیکار می کنم؟! ... من دارم حمد رو به خاطر تمردش تنبیه می کنم ولی اون بدبخت... فکر می کنه مرد ضعیف و بیچاره ای مثل تو می تونه نجاتش بده. »

احمد به حمد که با بی حالی کف اتاق افتاده بود، نگاه کرد. حال که ضعیف بود و قدرتی برای حمایت کردن از کسی نداشت نباید وجهه اش خراب می شد. باید تا آنجا که می توانست خود را قوی نشان می داد.

« فکر می کردم این مرد یکی از نوکرای با اخلاصه ولی حالا می بینم هیچ کس حتی نون و نمک خورده ترینشونم به عموی من وفادار نمی مونه »

و روی پاشنه های پایش چرخید. عمر که احساس می کرد از شدت خشم قادر به کنترل خود نیست بی اختیار فریاد کشید:

« لعنتی! همه باید از شیخشون بترسن... همه باید حساب ببرن... »

احمد همانطور که به راه خود ادامه می داد، در جواب مرد بزرگی چون شیخ تنها شانه ای از روی بی اعتنائی تکان داد. عمر با حالتی که انگار او را آتش می زدند، نعره ای کشید و گفت:

« بهتره فراموشش کنی! تو هیچوقت نمی تونی جانشین پدرت بشی... تو یه مرد بزدل و ترسویی... باید بری گور خودت رو با دستات بکنی و توش خفه بشی... لعنتی... تن لاش... آشغال بی خاصیت... »

«

با گفتن این کلمات هنوز هم احساس می کرد عصبانی است و آرام و قرار ندارد. برای فرو ریختن خشمش لگدی بر شکم حمد کوباند و وقتی دید ناله اش برخاسته، چند ضربه ی دیگر نیز به او زد. سپس در حالی که از شدت خشم نفس نفس می زد رو به نوکرانش کرد و گفت:

« فعلايه چاله بگنيد و اين مردک رو تا زیر گردن توش دفن کنید... کاری می کنم روزی هزار بار به خاطر اینکه به من خیانت کرد و به دشمنم متوسل شد به غلط کردن بیوفته »

## فصل چهارم

اسما از آن فاصله تنها می توانست قسمت خالی قفس را ببیند. قفسی چوبی که با الیاف، سفت و محکم شده بود. صدای قناری به قدری دلنشین و زیبا بود که دلش می خواست پرنده را از نزدیک ببیند و او را نوازش دهد. بالاخره جرأتی به خود داد و به طرف اتاق عمو کریم به راه افتاد. پیرمرد در گوشه ی دنجی نشسته بود و نامه هایش را می خواند. اسما سرفه ی کوتاهی کرد و وقتی عموکریم متوجهش شد آرام پرسید:

« می توئم... پرنده رو از نزدیک ببینم. »

عمو کریم نفسی از روی خستگی کشید. سپس از جایش بلند شد. قفس قناری را از گوشه ی اتاق بیرون آورد و مشغول غذا دادن به او شد. اسما از این فرصت برای تماشای پرنده استفاده کرد. او عاشق پرندگان دستی بود. پرندگان کوچکی که رنگ های متنوعی داشتند و آوازشان بی نظیر بود.

عموکریم مکث کوتاهی کرد و از گوشه ی چشم نگاهی به دختر انداخت. هنوز هم می توانست رنگ معصومیت را در چهره ی صاف و شفافش مشاهده کند. چطور می توانست باور کند دختری به پاکی و مهربانی او با نقشه ای از پیش تعیین شده به آنها نزدیک شده باشد؟ باز هم به کارش مشغول شد و در همان حال پرسید:

« چرا برگشتی؟ »

اسما که انتظار این سوال را نداشت لحظه ای به من من کردن پرداخت. کریم با فهمیدن اینکه او میلی به جواب دادن ندارد، باز هم سکوت سرد خود را از سر گرفته بود. بالاخره اسما گفت:

« من... من... میشه اول بگید نظر شما در مورد من چیه؟ مثل بقیه فکر می کنید من قاتل عمو سامی هستم؟ »

عمو کریم با لحنی شمرده جواب داد:

« من هیچ فکری درباره ات ندارم... البته تا وقتی که در خونه ی من مهمان هستی من نمی توئم فکر بدی درباره ات داشته باشم... فعلا همونطور که شیخ از من خواسته باید ازت مراقبت کنم... »

اسما سرش را پایین انداخت و با ناراحتی گفت:

« می دونم نمی توئم اذعام رو ثابت کنم اما من با هیچ نقشه ی قبلی ای وارد زندگی شیخ نشدم... همه اش... همه اش اتفاقی بود... راستش من خیلی گیج و سردرگم بودم... حتی نمی دونستم توی چه زمانی زندگی می کنم... »

نفس عمیقی کشید و سعی کرد بغض نشسته در گلویش را مهار کند. حال عمو کریم با حالتی دلسوزانه نگاهش می کرد:

« من نمی فهمم درباره ی چی حرف می زنی اما نباید برمی گشتی!... تو کسی بودی که شیخ رو طعمه ی مرگ کرد. اگه شیخ برای پیدا کردن خونواده ات تنها نمی رفت و خطرو به جون نمی خرید

شاید... زیردستای مخلص شیخ سامی راحتت نمی‌ذارن و منم نمی‌تونم تو رو بخاطر این اتفاق ببخشم اما... نمی‌تونم تو رو هم دو دستی تقدیمشون کنم تا هر بلایی خواستن سرت بیارن... پس قبل از اینکه دیر بشه و دیگه کاری از دست من برنیاد باید از اینجا بری... الان که فرصت داری از این جا برو... برگرد به کشورت و اینجا و همه‌ی آدماش رو فراموش کن...»

«ک... کشورم؟...»

«بله مگه تو اهل ایران نیستی؟»

بالاخره اسما آنچه را که در تمام این مدت در ذهنش چرخ می‌زد، پرسید:

«... الان... چه سلسله‌ای در ایران حکومت می‌کنه؟»

عمو کریم لحظاتی مبهوت ماند و در سکوتی عمیق نگاهش کرد. سپس گفت:

«من علاقه‌ای به سیاست ندارم. اما یه چیزی رو خوب می‌دونم الان سالهاست صوفی منش‌ها توی ایران حکومت می‌کنن... شیخ سامی وقتی به ایران می‌رفت از خاندان صفوی حرف‌های زیادی برای گفتن داشت...»

حال اسما احساس می‌کرد زیر پایش خالی شده است... با قالبی تهی روی زمین افتاد و به گوشه‌ای دنج خیره ماند. همه چیز تمام شده بود... دیگر هر چه تلاش هم می‌کرد، نمی‌توانست به جایی که بوده، بازگردد... با حالتی ناباورانه خندید... این خیر که او به گذشته بازگشته بود، برایش غیرقابل باور بود...



## فصل چهل و یکم

عمر از خدمتکارها خواسته بود به محض تمام شدن وعده ی غذایی، قلیانش را چاق کنند و برایش سر میز بیاورند. حال با خیالی راحت به قلیان پک می زد و به صدای قل خوردنش گوش می داد.

احمد نگاهی به عمویش انداخت. او چهره ای استخوانی و بدنی لاغر داشت که قُبا و عبا بر تنش زار می زد. وقتی قلیان می کشید چشمانش حالت نفرت انگیزی می گرفت انگار که در آن هنگام به هزار جور فکر انتقام جویانه می اندیشید و برای زیر پا گذاشتن مرد جوان توطئه می کرد. کاش مجبور نبود با او هم غذا شود... میزهای غذا سر ساعت می آمدند و احمد اگر آن ساعت را از دست می داد، تمام روز گرسنه می ماند.

حال که احمد غذایش را تمام کرده، از جا برخاسته بود و قصد رفتن داشت که عمر با لحنی آمرانه گفت:

« بشین!... باهات حرف دارم »

احمد با آنکه دلش نمی خواست مطیع او باشد اما چاره ای جز این ندید. پس چهارزانو پشت میز غذایش نشست و منتظر ماند.

عمر به رسم تعارف قلیانش را به طرفش کشاند و او که دوست نداشت بهانه ای به دستش بدهد، با بی میلی پکی به آن زد و دودش را به بیرون پس داد. یادش می آمد از وقتی سیزده ساله بود به اجبار عمویش قلیان کشیده و حال بدنش به دود توتون و تنباکو عادت کرده بود. اما تنها زمانی از کشیدن قلیان لذت می برد که عمویش او را به حال خود رها می کرد.

احمد می دانست عمویش تا چه حد حریص است و چگونه اموالش را به چنگ آورده... احمد آن موقع کودکی ضعیف و درمانده بود و غم از دست دادن پدر برایش بسیار گران تمام شده بود. او قدرت مقابله کردن با عمویش را نداشت و عمر از ناتوانی اش نهایت استفاده را برده بود. حال او هیچ نداشت جز نامی که با خود یدک می کشید و برایش دردناک بود... پسر شیخ مرحوم...

با سخن عمر رشته ی افکار احمد به هم ریخت.

« بالاخره تصمیم گرفتم دستی برات بالا بزنم و تو رو داماد کنم... »

مکئی کرد.

« تو الان بیست و دو ساله هستی و بزودی سن ازدواجت سپری می شه »

احمد با تعجب نگاهش کرد.

عمر ادامه داد:

« دختری که قراره باهات ازدواج کنه انتخاب شده... »

احمد با لحنی متعجب پرسید:

« و اون شخص کیه؟ »

عمر خیلی صریح و بدون حاشیه نامش را برد.

« اسما... »

احمد به قدری شوکه شده بود که بی اختیار از دهانش پرید:

« داری منو مسخره می کنی؟ »

اما عمر کاملاً جدی بود.

« چه کسی بهتر از اون دختر می تونه همسر مرد ضعیفی مثل تو باشه... بهرحال اینو فراموش نکن که اون نورچشمی برادرم بود. پدرت برای اینکه اون دختری به خانواده اش برسونه هر کاری کرد. حتی حاضر شد پسرش رو رها کنه و از جوش هم بگذره... مطمئنم اگه شیخ سامی الان زنده بود دلش می خواست اسما عروس این خانواده بشه. تو اینطور فکر نمی کنی؟ »

طعنه ی عمر کار خود را کرد. لحظه ای احمد مهار خشمش را از دست داد و در حالی که با حرکاتی خشمگین مشتی بر میز می کوباند، گفت:

« اون دختر کسی بود که پدرم رو توی این دام انداخت... اون دختر!... قاتل پدرمه... شیخ چطور از من می خواد باهات ازدواج کنم؟ »

« تو چاره ای جز این کار نداری! »

صدای خشمگین احمد اوج بیشتری گرفت.

« منظورت چیه چاره ای ندارم؟ من اونقدر آزاد هستم که بتونم با هر کسی که دلم می خواد و لیاقتش رو داره ازدواج کنم... من هیچوقت اون دختری بعنوان همسر قبول نمی کنم »

عمر پوزخندی زد و با خونسردی گفت:

« دستور دادم سور و سات عروسی رو مهیا کنن. همه دارن خودشونو برای این مراسم آماده می کنن... می خوام جشنی به پا کنم که تا به حال هیچ کس توی عمرش ندیده... بهرحال قراره تنها برادرزاده ی شیخ ازدواج کنه... باید سنگ تمام بذارم. باید تا چند روز بریز و بیاش راه بندازم و همه رو از بخشش های کریمانه ام بهره مند کنم... نگران نباش کاری می کنم که تا چند نسل بعدت هم از این مراسم حرف بزنن »

و با حالتی چندان اور خندید.

احمد مشت هایش را در هم گره داد. آنقدر عصبانی بود که دلش می خواست هر چه جلواش بود را با مشت هایش له کند اما این خشم تنها چند لحظه طول کشید. حال برای چندمین بار خود را لعن و نفرین می کرد. چرا آنقدر ضعیف بود؟ چرا نمی توانست آزادانه تصمیم بگیرد؟ چرا آنقدر در برابر

عمو ناتوان و عاجز بود؟ بالاخره شیخ عمر خنجر را در قلبش فرو نشانده بود. عاقبت او به دام توطئه اش افتاده بود.

## فصل چهل و دوم

کریم نگاهی از سر تاسف به دخترک انداخت. او یک لحظه هم آرام و قرار نداشت و انگار که روی اسپند روی آتش ایستاده بود، مدام به این سو و آن سو حرکت می کرد. باز هم کریم او را به رفتن و ترک همه چیز در پشت سرش تشویق می کرد.

« فرار کن!... حالا که فرصت داری از اینجا برو »

اسما در جایش بی حرکت ایستاد و با ناراحتی به او نگاه کرد.

کریم ادامه داد:

« فکر می کنی اگه با احمد ازدواج کنی اوضاع بهتر می شه؟ من اون پسر و خیلی خوب می شناسم احمد هیچوقت نمی تونه تو رو به چشم یه همسر نگاه کنه... اگه دلت نمی خواد زندگیت نابود بشه قبل از اینکه کار از کار بگذره از اینجا برو »

« اما... اما من... »

« تو چی؟... تو می خوای با کسی ازدواج کنی که فکر می کنه قاتل پدرش هستی؟ »

دختر با لحنی بغض گرفته گفت:

« من... من جایی برای رفتن ندارم... من هیچ خانواده ای ندارم... اونا توی این دنیا نیستن... من هیچ کس رو ندارم... هیچ کس... »

روی زمین نشست و چهره اش را با دست پوشاند. حال شانه هایش می لرزید و صدای هق هقش بلند شده بود.

کریم کنارش نشست و با اندوه نگاهش کرد. حال برای هزارمین بار در زندگیش از خود می پرسید دختر ساده و ضعیفی چون او چطور می تواند قاتل شیخ باشد؟ کریم هنوز هم جای خالی شیخ سامی را حس می کرد و آرزو می نمود برای یکبار هم که شده زمان به عقب برگردد و شیخ را مثل قبل در کنار خود ببیند.

## فصل چهل و سوم

درشکه مسیر همیشگی اش را به سمت عمارت طی می کرد و اسما با حالتی پریشان چشمانش را بر هم نهاده بود و با تمام وجود آرزو می کرد که به خانه برگردد. در گذشته هر وقت دچار موقعیتی سخت می شد خود را در خانه می یافت و حال شرایطش واقعا سخت شده بود.

« باید برگردم خونه... ننه ام منتظره... اون می خواد مُنو تو رخت و لباس عروسی ببینه... بخت مو ای جا نیست... باید برگردم... باید... »

با توقف تکان هایی که در تمام مدت بر روی دست اندازها داشت، چشمانش را گشود و از خود پرسید:

« بالاخره برگشتم؟ »

اولین چیزی که نظرش را جلب کرد، کف دستانش بود که با نقش و نگارهایی ظریف حنایی شده بود. یادش آمد روز قبل زن هایی که از طرف شیخ آمده، این بلا را سرش آورده بودند. خواست دوباره حضورش را در آن زمان که چند قرن با زمان خودش فاصله داشت انکار کند که متوجه پیراهن بلند و رنگارنگش شد. بی اختیار دستی بالا آورد و روی سر و صورتش کشید. صورت بزرگ شده و آراسته اش در میان چهارقد پوشیده بود. گوشواره، دستبند و سایر زینت آلاتی که پوشیده، از طرف داماد بود. شاید هم شیخ آن را به نام داماد فرستاده بود تا حفظ آبرو کند. در حالی که به زحمت نفس می کشید و قفسه ی سینه اش بالا و پایین حرکت می کرد، به اطراف نگریست.

او هنوز هم سوار بر درشکه بود. حال درشکه ی عروس کنار در چوبی عمارت ایستاده بود و زن ها کِل زنان در اطرافش چرخ می زدند. اسما هنوز هم گیج بود و احساس می کرد میان زمین و زمان معلق است که مردی در مقابلش ظاهر شد. مرد با نهایت قساوت گوسفندی آورد و زیرپایش سر بُرید. بدن مرتعش و نیمه جان گوسفند حال اسما را بد کرده بود. مرد خون گوسفند را زیر پایش ریخت. اسما با حالتی گیج و وحشت زده به خون نگاه کرد و بعد به زن هایی که در گردش جمع شده بودند. دختربچه ها روی سرش گل می انداختند. زن های چهارقد پوش همانطور که رقص و پایکوبی می کردند، به جلو پیش می رفتند و او مرکز توجه آنها بود. حال حس می کرد شخص دیگری جای اوست. شخصی که نمی شناخت و سعی می کرد جای خالی اش را پر کند. دلش می خواست فرار کند اما تواناییش را نداشت و با سیل جمعیت به جلو کشیده می شد.

با ورود به ساختمان اولین چیزی که نظرش را جلب کرد بوی تند عود و دود اسپند بود و بعد خیل عظیمی از مردها که به آن مهمانی دعوت شده بودند. به زحمت سعی داشت تعادل خود را حفظ کند. بچه ها زیر دست و پایش ولوله می کردند و او برای محافظت از خود در تلاش بود. او را به یک اتاق در انتهای سالن بردند و همانجا منتظر ماند تا صیغه ی عقد جاری شود.

مراسم عقد مردانه بود و با حضور داماد و نمایندگان دو طرف برگزار می شد. حال شیخ عده ای را موکل عروس کرده بود و آنها به عنوان نماینده ی دختر جوان در مراسم حضور داشتند.

اتاق چنان شلوغ و درهم بود که اسما خوب نمی توانست نفس بکشد. حال برای چندمین بار چشمانش را بر هم بسته بود و آرزو می کرد به خانه بازگردد.

زمان به کندی می گذشت و او حاضر نبود چشم هایش را باز کند. حتی اگر مجبور می شد تا آخر دنیا جایی را به جز تاریکی نبیند، باید اراده اش را به کائنات ثابت می کرد.

« ننه... ننه مو دارم برمی گردم... یه ذره دیگه تحمل کن... مو ای جا اونم تو ای وضعیت عروسی نمی کنم... ننه... »

نفس هایش برای زمان بازگشت به شماره افتاده بود. و در یک لحظه... سنگینی سایه ای را روی خود حس کرد. در حالی که عرق سردی در پشتش جاری بود، چشم هایش را محکم تر بست. او باید طاقت می آورد. نباید تسلیم سرنوشت می شد.

« می خوای تا آخر دنیا چشمتو بسته نگه داری؟ »

صدا در مغزش پژواکی عمیق داشت. پس بالاخره توانسته بود با منتقل کننده اش ارتباط برقرار کند. فوراً سری تکان داد و فکر کرد اگر سخن بگوید این ارتباط قطع خواهد شد.

« چرا؟!... »

انگار منتقل کننده می خواست اراده ای او را امتحان کند.

« چون احساس می کنی در حقت ظلم شده؟ »

باز هم با سر حرف او را تایید کرد. حال احساس می کرد منتقل کننده اش فهیم و داناست و خوب می تواند درکش کند. کمی بیشتر صبر کرد تا او سخن های ناگفته ای بسیاری را بر زبان بیاورد و پرده از رازش بردارد. باید حقایق بسیاری را برایش فاش می کرد. در این افکار بود که شخصی گفت:

« ببینم داری چه غلطی می کنی؟ »

این سوال چنان ناگهانی بود که حس کرد چیزی در گلویش پریده است و به سختی به سرفه افتاد. بعد از لحظاتی چشمانش را باز کرد و با دقت به اطراف نگرست. همه رفته بودند و اتاق خلوت بود. حال احمد بالای سرش ایستاده بود و با ابروانی گره خورده نگاهش می کرد. لعنت به او که ارتباطش را با عالمی دیگر قطع کرده بود.

در حالی که از بودن با او احساس بدی پیدا کرده بود، نفس عمیقی کشید و جمع و جورتر نشست. کاش احمد او را تنها می گذاشت. کاش فرصتی برای فکر کردن می یافت... اما انگار او برای آزار دادنش آمده بود.

احمد دستانش را به سینه چفت کرد و با ریشخند گفت:

« قبلاً خیلی زشت بودی و حال آدم رو بهم می زدی ولی حالا می بینم قابل تحمل شدی... انگار کار آرایشگرها حرف نداشته. »

حال اسما از شدت ناراحتی لبهایش را گاز می زد.

احمد مسخره کنان ادامه داد:

« هنوزم فکر می کنی در حقت ظلم شده؟ »

و با صدای بلندی خندید.

« باید خودتو توی آینه می دیدی که چطور مثل دیوونه ها سر تکون می دادی... هیچوقت فکر نمی کردم یه روزی اینقدر مسخره به نظر بیای »

پس آن پژواک صدا... حال اسما احساس می کرد کاملا سرخ شده و دیگر نمی تواند به چشمان او نگاه کند.

احمد دوباره جدی شد. به طرف حجله ای که برایشان آماده کرده بودند، رفت و با لحنی منزجرانه افزود:

« این تازه اول کار من با تونه... حالا برو کنار در و مثل یه سگ اونجا لم بده... مواظب باش پارس نکنی چون اگه خوابم خراب بشه اوقاتم خیلی تلخ می شه و اونوقت می تونم بدنت رو با ترکه سیاه و کبود کنم... چون زن نافرمانی هستی. »

این را گفت و در تخت فراخش دراز کشید.

اسما که انتظار این سخنان تند را نداشت، با حالتی وحشت زده و ناراحت به طرف در رفت و همانجا به دیوار سرد تکیه داد.

## فصل چهل و چهارم

اسما تمام شب را با افکاری آشفته گذرانده بود. حال از احمد ترسیده بود و صدای نفس های آرام و منظمش، او را پریشان تر می کرد. بالاخره نزدیکی صبح بود که از شدت خستگی روی زمین مچاله شد. اما هنوز چشمانش کاملا داغ نشده بود که صدای در زدن شخصی نظرش را جلب کرد. آنقدر خسته و بی رمق بود که نمی توانست بیشتر از چند سانت از در فاصله بگیرد. هنوز هم برای بلند شدن با خود در کلنجار بود که صدای احمد آمد:

« می تونی بیای داخل... »

و بعد ضربه ای که به سرش اصابت کرد. حال هوشیاری اش را بدست آورده بود خدمتکار سعی داشت در را باز کند و اسما سعی می کرد خود را جمع و جور کند. بالاخره با عصبانیت نالید و گفت:

« آه... اینقدر این درو فشار نده... من پشت درم... صبر کن یه لحظه... »

صدایی از خدمتکار نیامد.

لحظاتی بعد اسما در را باز کرد و سرکی به بیرون کشید اما کسی را آنجا نیافت. به نظر می آمد خدمتکار پا به فرار گذاشته بود. حال اسما به مرد جوان می نگریست که وقیحانه می خندید و او را به خشم می آورد.

احمد خنده کنان گفت:

« انگار می خواست بهم خبر بده ساعت صبحانه رسیده... اما تو اونقدر وحشتناک بودی که بیچاره ترسید و فرار کرد »

و باز هم خندید. اسما با عصبانیت دندانقروچه ای رفت و گفت:

« مگه تو ندیدی من پشت در خوابیدم؟ چرا بیدارم نکردی؟ چرا گذاشتی بیاد تو و این بلارو سرم بیاره؟ »

احمد دستی بالا برد و چشمان درشت و خمارش را مالید تا اثر خواب را کم رنگ کند. سپس گفت:

« چون دلم می خواست این اتفاق بیوفته... راستش از اینکه می دیدم تو اینقدر راحت کنار در خوابیدی حس خوبی نداشتم. دلم می خواست یه جوری این آرامش رو بر هم بزنم و موفق هم شدم »

و همچنان که می خندید ملحفه را کنار زد و رفت تا لباس هایش را تغییر دهد. هنوز شش شب و هفت روز دیگر به پایان مراسم مانده بود و او باید نقش تازه داماد را به خوبی بازی می کرد.

با دیدن احمد که قصد تغییر لباس هایش را داشت، اسما فوراً به او پشت کرد و در یک آن تمامی خشم و ناراحتی اش از بین رفت. برای خودش هم جای تعجب داشت. چرا نمی توانست از احمد بیشتر از آنی عصبانی باشد که فکرش را می کرد؟ آیا تا آن حد به او اهمیت می داد؟



بالاخره دستی روی شانه ی اسما نشست و دختر که انتظار این عکس العمل را نداشت، تکان تندی خورد.

باز هم برای چندمین بار احمد به خنده افتاده بود. آزار دادن او کار راحتی بود و به نظرش همه چیز سرگرم کننده می آمد. با حالتی تمسخرآمیز به او اشاره کرد و گفت:

« می دونی الان شبیه به چی شدی؟ »

اسما با حالتی سردرگم نگاهش کرد. هنوز هم دست احمد روی شانه اش بود و او حس می کرد قلبش به شدت بر قفسه ی سینه اش می کوبد.

احمد مسخره کنان ادامه داد:

« شبیه به یه دلک!... همینجا منتظر بمون به محض اینکه من بیرون برم یه عده زن می ریزن توی اتاق و دوباره تو رو مثل یه فرشته، قشنگ می کنن... »

مکثی کرد و با حالتی موشکاف نگاهش کرد.

« هرچند چیزی از حقیقت وجودت که یه دیو زشته کم نمی کنه »

و در حالی که با حالتی استهزاءگونه می خندید، از اتاق خارج شد.

اسما با حالتی خشمگین لبهایش را گزید و با خود فکر کرد باید احمق باشد که به مردی مثل احمد دل ببندد... احمد از همان زمان کودکی اش بدجنس بود و حال اخلاقیش غیرقابل تحمل شده بود.

## فصل چهل و پنجم

زندگی در آن مکان برای اسما راحت نبود و هر چه روزها می گذشت او بیشتر احساس درماندگی می کرد. حال وقت غذای نیم روزی بود و غذا خوردن به شیوه ی آنها مصیبت خودش را داشت. اسما همیشه برنج را خشک می خورد و تا جایی که می توانست لب به خورشت نمی زد تا دستانش آلوده نشود. برعکس آنها که غذا را با دست می خوردند و انگشتانشان را بعد از هر غذا می لیسیدند.

همیشه به هنگام غذا خوردن، شیخ با اکراه به زن جوان نگاه می کرد و وقتی او غذایش را به روش خود می خورد، حساسی کفری می شد.

شیخ با صدای کشداری گفت:

« ببینم از غذا خورشت نیومده؟ »

اسما که متوجه منظور شیخ نشده بود، با دستپاچگی جواب داد:

« نه اصلاً... خیلیم خوشمزه اس... »

شیخ پوزخندی زد و سری تکان داد.

« خوبه خیالم راحت شد... »

سپس با یک حرکت ناگهانی به طرف میز خم شد و همزمان با برداشتن خورشتش ادامه داد:

« بذار بهت نشون بدم یه عرب اصیل غذاشو چطور باید بخوره... »

و محتویات خورشت را روی برنج خالی کرد. سپس با دست مشغول هم زدن شد و در حالی که سر انگشتان چربش را می لیسید، رو به زن جوان افزود:

« غذارو باید اینطوری بخوری »

اسما که حس می کرد دل و روده اش به هم می پیچد با اکراه به غذایش نگاه کرد. گرسنه بود ولی دیگر میلی به خوردن نداشت.

شیخ پوزخندی زد و با تعجبی توأم با تکبر پرسید:

« چی شد؟ دوست نداری غذا بخوری؟... »

سکوت اسما باعث شد شیخ کلافه شود.

« بهتره از این به بعد اینطور غذا بخوری در غیر این صورت باید گرسنگی بکشی فهمیدی؟ »

اسما احساس سنگینی عجیبی در قفسه ی سینه اش می کرد. سنگینی ای که باعث خفگی اش می شد. کاش کمی جرات داشت و... بی اختیار صحنه ی قتل شیخ سامی در مقابل نگاهش جان گرفت. شیخ با بی رحمی تمام او را می زد... چوب خیرزانی که در دست داشت، به راحتی می توانست یک جمجمه

ی محکم را خرد کند... چهره ی شیخ سامی متلاشی شده بود... شیخ در بالای جسدش ایستاده بود و با ته مانده ی توانش می خندید...

هنوز هم نگاه فاتحانه ی شیخ بر او بود. حال قلب اسما از شدت ترس به طپش درآمده بود. او نمی خواست این بلا سرش بیاید. اگر در آنجا می مُرد برای همیشه کارش ساخته بود... نه... نباید این اتفاق می افتاد.

شیخ همچنان منتظر پاسخش بود و او که می دید کاری به جز تسلیم شدن ندارد، فوراً سری تکان داد و قبل از آنکه اشک از چشمانش جاری شود، از جا برخاست و به طرف اتاقش دوید.

احمد لحظه ای دست از غذا کشید و به دور شدنش نگریست. در نگاه اسما چیزی دیده بود که حس می کرد برایش آشناست... برق نگاهی که از روی یأس و درماندگی بود... احمد سال ها با آن حالت اُنس گرفته بود و حال به خوبی می فهمید که شیخ تا چه حد از آن ضعف استفاده می کند. بی اختیار چهره اش در هم رفت... آن زن نفرت انگیز... نباید کاری می کرد که احمد به یاد بدبختی هایش بیوفتند...

با رفتن اسما، شیخ رو به احمد کرد و با لحنی تحریک آمیز گفت:

« چقدر زود احساس سیری کرد و از جاش بلند شد. هنوز هم خیلی چیزها هست که باید یادش بدم... »

مکثی کرد.

« فکر می کنی در حق همسرت ظلم کردم؟ »

احمد سعی کرد خود را بی اهمیت نشان دهد. سرش را پایین انداخت و دوباره مشغول خوردن شد.

شیخ پک دیگری به قلیانش زد و در حالی که چشمانش از دود حاصل از آن خمار و مرموز شده بود به احمد نگریست و گفت:

« طرز غذا خوردنش کفر آدمو درمیاره... می خوام به خدمتکارها بگم از این به بعد میز غذاشو یه جای دیگه ببرن تا مجبور نشم بیشتر از این تحملش کنم. نظر تو چیه؟ »

لقمه تا دهان احمد بالا رفته بود که لحظه ای از حرکت ایستاد.

« فکر می کردم از اون دختر خوشت می یاد چون همیشه طرفشو می گرفتی ولی حالا می بینم فکرم اشتباه بود »

شیخ پوزخندی زد.

« بهت که گفتم من هیچوقت نمی تونم اون دختر رو به خاطر کاری که با برادرم کرد ببخشم... نکنه تو اونو بخشیدی! »

احمد دستمال سفره را برداشت و دست ها و دهانش را پاک کرد. سپس نگاه سردی به شیخ انداخت و گفت:

« اون دیگه مشکل منه پس ازت می خوام پاتو از این ماجرا بکشی بیرون و بذاری من اونو به روش خودم حل کنم »

و از سر میز برخاست.

## فصل چهل و ششم

اسما هنوز هم به خانواده اش فکر می کرد و احساس دلتنگی شدیدی می نمود. حتما غیبت ناگهانی اش برای آنها سخت بود. آن هم زمانی که مهمانی داشتند و می خواستند او را نیز وارد جمع خانوادگیشان نمایند. حال مدت اقامتش در آنجا به درازمی کشید و هر روز خاطره ی وجود داشتن یک عصر جدید خیال انگیزتر می شد. عصری که به جای اسب و شتر از اتومبیل استفاده می کردند. عصر تکنولوژی و عصری که پدر و مادرش و همه ی عزیزانش در آن متولد شده بودند.

اسما محکم سرش را تکان داد. می خواست با این کار تمام غم ها و غصه هایش را از بین ببرد. اما این کار تنها باعث شد سرش به دوران بیوفتد و احساس گیجی کند. در حالی که سعی داشت تعادل خود را حفظ نماید، به دنبال تکیه گاهی برای نگه داشتن خود گشت. بالاخره به مجسمه ای رسید و به آن تکیه داد. سر مجسمه شبیه به فرعون بود و بدنش شبیه شیر. اسما با تعجب به مجسمه نگرست و انگشتش را روی شیارهای تاج نمادین فرعون کشید.

« تو یه انسانی؟ »

انگار فرعون با او حرف می زد. اسما آرام گفت:

« به نظر میاد خیلی قدرت داری... فرعونی که تونسته بدن یه شیر و مال خودش کنه از عجایب روزگاره »

پوزخندی زد و چند لحظه بعد ادامه داد:

« آهای فرعون هنوزم دماغتو رو به بالا می گیری و با تمام غرور ادعا می کنی که خدا هستی؟ »

سپس ضربه ی بی جانی بر سر فرعون زد و با طعنه گفت:

« فکر کنم پوچ و تو خالیه... مغزت اندازه ی یه فندقم جا نداره. »

و به گفته ی خود خندید. حال از گنجه ی مقابلش شانه ای چوبی درمی آورد و موهای بلند و مواجش را شانه می کرد.

کمی آن طرف تر احمد گوشه ای ایستاده بود و از لای در، به زن جوان نگاه می کرد. به مکالمه ی خیالی اش با فرعون... به خنده های دیوانه وارش با خود و به شانه کردن موهایش... انگار قصد جادو کردنش را داشت... با آنکه دلش نمی خواست بیشتر از این آنجا بماند اما اختیار از کف داده بود. حسی ناشناخته قلبش را به آشوب انداخته و نفسش را به شماره درآورده بود. با ناراحتی چنگی بر قفسه ی سینه اش زد. دردی را حس می کرد که تا به حال تجربه نکرده بود. با دقت بیشتری اسما را زیر نظر گرفت. هیچ چیز زیبایی در چهره ی او وجود نداشت. نه چشمان زیبا و فریبنده و نه بینی و دهان کوچک و دلچسب... او هیچ نداشت و در عین حال موزونی صورتش او را بیش از پیش مطبوع و خواستنی می کرد... فرشته؟... آن هم آن زن؟... امکان نداشت!... فوراً رویش را برگرداند و سعی کرد طپش قلبش را آرام کند.

## فصل چهل و هفتم

باد به آرامی می وزید و شاخ و برگ درختان را به لرزه درمی آورد. حال باغ بزرگ عمارت پذیرای مرد جوان شده بود. احمد روی سبزه ها دراز کشیده بود و از گرمای آفتاب لذت می برد. او این چنین ساعت های کسالت بارش را می گذراند. حال که همه چیزش را از دست داده بود و هدفی برای زندگی نداشت باید خود را سرگرم می کرد و باغ تنها سرگرمی اش بود. بالاخره با حس کردن سایه ای روی خود، چشمانش را باز کرد...

احمد سر جایش نشست و پرسید:

« با من کاری داری؟ »

پسرک نامه ای در آورد و به او داد سپس گفت:

« یه نفر اینو برای شما فرستاده... خیلی مراقب بودم شیخ نفهمه. امیدوارم به دردتون بخوره... »

این را گفت و به طرف عمارت دوید.

احمد با تعجب نگاهی به کاغذ لول شده انداخت و با دیدن مهر مخصوصش، فوراً صاحب نامه را شناخت.

عمو کریم در نامه خبر از یک جلسه ی سری داده بود. خیلی وقت بود که آن جلسات برگزار نمی شد مخصوصاً از وقتی که عمویش به کارشان مشکوک شده بود و عده ای از دوستان پدرش را نیز گوشمالی داده بود اما حال با آمدن آن دختر مشغولیت تازه ای برای شیخ به وجود آمده بود و فرصت کمتری به سرک کشیدن در احوال آنها داشت.

نامه را در جیب درونی پیراهنش پنهان کرد و اسبش را از اصطبل بیرون آورد. حال که جلسه هایشان دوباره برگزار می شد او می توانست امیدوار باشد که به زودی به حقی که از او پایمال شده، می رسد...

آن روز قهوه خانه تعطیل بود و مردم عادی اجازه ی ورود نداشتند. خواست وارد شود که کارگر قهوه خانه مانع شد.

« مگه نمی بینی امروز تعطیلیم پدر آمرزیده... بهتره بری یه جای دیگه »

احمد از رمز همیشگی استفاده کرد.

« شیخ منو دنبال آهنگر فرستاده... شاگردش می گفت اومده اینجا »

کارگر قهوه خانه با حالتی کنجکاو براندازش کرد.

« با آهنگر چیکار داری؟ »

« شنیدم دستاش معجزه می کنه... شیخ می خواد سفارش یه سُم جدید برای اسب اصلیش بده »

« پیش آدم درستی اومدی... »

سپس لبخندی زد.

« ای قربون قدماتون چرا زودتر نگفتید برای چه کاری اومدید؟... بفرمایید قدمتون روی چشم... جان  
نثار شماییم »

احمد به فکر فرو رفته بود. حال سُم اسب شکسته بود. دوستان پدرش آنجا جمع شده بودند تا سُم کهنه  
را درآورده و یک سُم جدید جایگزین نمایند. این فکر باعث شد لبخندی شرارت آمیز بر لب بیاورد. در  
حالی که زیر لب می گفت:

« شیخ عمر! روزگارت به سر اومده... »

وارد قهوه خانه شد.

## فصل چهل و هشتم

مردها در اتاقکی که جای ویژه در قهوه خانه بود، دور هم جمع شده بودند. در مورد موضوع جلسه پیچ می نمودند و هرکس نظر خود را می گفت. صاحب قهوه خانه برای احمد چای و قلیان آورد و با لحنی دوستانه گفت:

« از آخرین باری که شما رو با شیخ مرحوم دیدم سال ها می گذره... ماشاءالله برای خودتون مردی شدید »

احمد به نشانه ی تشکر لبخند کمرنگی بر لب آورد. سپس چای را تلخ نوشید و پکی به قلیانش زد. در دلش غوغایی به پا بود و نگاهش مدام از این سو به آن سو می چرخید. عاقبت روی عمو کریم متوقف شد. او موضوع جلسه را اعلام می کرد:

« امروز قراره درباره ی جانشینی شرعی و قانونی دوست و برادر عزیزمون شیخ سامی مرحوم صحبت کنیم... »

یکی از مردها به احمد اشاره کرد و با صدایی رسا گفت:

« وقتش رسیده این پسر رشید به جایگاهی که حقش بوده برسه و جلوی شیخ عمر بایسته... من حاضریم با تمام ایل و طایفم ازش حمایت کنم »

مرد دیگر جواب داد:

« خدایا مرز شیخ سامی به گردن همه ی ما خیلی حق داشت... من همه جوره از پسرش حمایت می کنم و مردامو در اختیارش می دارم... »

دیگری گفت:

« تا کی قراره در مقابل زورگویی های شیخ عمر سکوت کنیم؟ من یکی دیگه تا اینجا رسیده... »

دستانش را تا زیر چانه اش بالا برد و ادامه داد:

« شیخ فکر می کنه صاحب جان و مالمونه و هر بلایی که بخواد می تونه سر ما و خانواده هامون بیاره. همین یه هفته پیش بدون اطلاع من به خونه ام اومد و جلوی چشم های من به نوکرش دستور داد پسر من رو تا حد مرگ بزنن. وقتی علتش رو پرسیدم جواب داد تا اون باشه دیگه جلوی شیخش گردن کلفتی نکنه... »

همگی تایید کردند و تک تک قول مساعدت دادند. حال احمد از فرط هیجان سرخ شده بود و شرشر عرق می ریخت. حرف ها که به اینجا رسید، عبده یکی از مردان حاضر در جلسه، از جا بلند شد و گفت:

« من هم حاضریم با تمام وجود از این پسر رشید حمایت کنم و اونو به جایگاهی که حقشه برسونم اما... مشکلی هست که نمی شه به این راحتی حل کرد مگر اینکه پسر شیخ سامی مرحوم برای حلش به ما کمک کنه »



همه با تعجب نگاهش کردند و احمد با چهره ای که از شدت هیجان گداخته شده بود، چشم به دهانش دوخت. عبده افزود:

« اون دختر... همون که باعث مرگ شیخ سامی شده... من و همه ی مردهایی که اینجا نشستن نمی تونیم اون رو بعنوان عضوی از قبیله و سرزمینمون قبول کنیم... »

عبده مکثی کرد. صحبت از آن دختر باعث شده بود نفس ها در سینه حبس شود. انگار که به موضوع ممنوعه اشاره می کردند. حال آن دختر همسر احمد بود و شیخ عمر از او حمایت می کرد.

احمد ناگهان متوجه قطره ی عرقی شد که به همراه صدای ناهنجار قورت دادن آب دهانش از پیشانی سر می خورد و پایین افتاد. صدای پر حرارت عبده در یک لحظه پایین آمد.

« اون دختر نمی تونه برای همیشه پیش شما بمونه. باید از شرش خلاص بشید... اون قاتل شیخ سامیه... اون الان همسرتون و نگرانم بهش حس خاصی پیدا کنید... »

سکوت عجیبی در اتاق حاکم شده و صدای چند مگس مزاحم انعکاس بیشتری یافته بود. ناگهان صدای خنده ی دیوانه وار احمد در اتاق منفجر شد. همه با تعجب به او نگاه کردند. احمد که سعی داشت جلوی خنده اش را بگیرد، بریده بریده گفت:

« مشکل بزرگ شما همینه؟!... اما شما اشتباه می کنید... اون دختر هیچ نسبتی با من نداره. من چطور می تونم قاتل پدرم رو به عنوان همسرم قبول کنم؟!... من مجبور بودم و حق انتخابی نداشتم چون شیخ عمر اینو می خواست و تا شما به من کمک نکنید نمی تونم جلوی عموم بایستم. »

حال مردها می توانستند با خیالی آسوده نفس بکشند و حرف های احمد را تایید کنند.

عبده با خرسندی گفت:

« در حق که تو پسر حلال زاده ی شیخ سامی هستی »

احمد سری به نشانه ی تایید تکان داد. با حالتی شوخ طبع ضربه ای بر کمر پسر نوجوانی که مشغول پذیرایی بود، زد و باز خندید. با این کار او دیگران نیز از آن فضای سنگین بیرون آمدند. کم کم همه شروع به خندیدن کردند بدون آنکه بدانند برای چه می خندند.

احمد نگاهش را در میان جمع چرخاند. مردانی که سرمست قدرت بودند و نمی توانستند قدرتمداری شخص خاصی را تحمل کنند. شیخ سامی بیشتر برای آنها یک دوست بود تا شیخ البلد و حاکم... دوستی که در حل مشکلاتشان کمک بزرگی می کرد و در روابطشان تاثیر زیادی می گذاشت. اما شیخ عمر این گونه نبود... حال احمد جدی شده بود. مرها همچنان می خندیدند و صدای قه قه ی مستانه شان تمام قهوه خانه را پر کرده بود. احمد پوزخندی زد. او نه می خواست شبیه به پدرش باشد و نه می خواست شبیه به عمویش شود. عمویی که ضعفش را همیشه در پشت ترکه و چوب هایی که می زد، پنهان می کرد. او می خواست یک شیخ واقعی باشد. شیخی که همگان از او می ترسیدند و در عین حال او را محترم می شمردند.

او بعد از رسیدن به قدرت دیگر نباید اجازه ی برگزاری چنین جلساتی را می داد. باید همه ی قبیله ها را در چنگال سلطه ی خود می گرفت. او این کار را می کرد حتی اگر در این راه قربانیان زیادی می داد، باید به حق پایمال شده اش می رسید.

## فصل چهل و نهم

اسما چند بار چشمانش را باز و بسته کرد. هنوز به تاریکی عادت نکرده بود و احساس می کرد با هر قدمش چیزی زیر پایش شکسته می شود. سعی کرد با احتیاط بیشتری قدم بردارد اما وقتی گام آخر را برداشت احساس کرد پایش در آب فرو رفته.

با حالتی شوکه شده به جلو خم شد. باید از دستانش نیز کمک می گرفت. باید می فهمید منبع آب از کجاست! موج کوچکی که به راه افتاده بود، کمی برفکی شد. او این حالت را خیلی خوب می شناخت. برفکی که در نگاهش بود همچون تکه پاره های ابری بود که او را به زمان و مکانی دیگر منتقل می کرد بدون آنکه علتش را بدانند...

اسما با حالتی کنجکاو بیشتر خم شد. برای اولین بار بود که دلش می خواست در زمان سفر کند. او دیگر نمی توانست بددهانی های شیخ را تحمل کند. از رفتارهای تحقیرآمیز احمد نیز خسته شده بود.

دستانش را بیشتر در آب فرو برد. موج هایی که به راه افتاده بودند، برفک ها را بیشتر می کردند. تصویری از یک استخر دید که در مقابل در ورودی ساختمانی بزرگ قرار داشت. خانه ای که به آینده تعلق داشت. عصری بسیار دور. عصری که با زمانش فاصله ی بسیاری داشت... در حالی که به زحمت نفس می کشید و احساس می کرد با هر نفس، حالش بدتر می شود، سرش را در آب فرو برد. فاصله ی عبور از دو زمان...

به خود که آمد، متوجه شد در حال غرق شدن است. آب با هجومی ناگهانی وارد بینی و دهانش شده و راه تنفسش را بریده بود. حسی ناگهانی حالش را بد کرده بود. حس اختناق... با حرکاتی ناخودآگاه مشغول دست و پا زدن شد. باید راه نجاتی می یافت... راهی برای نفس کشیدن... چشمانش را به زحمت در آب چرخاند. جریان آب زیاد شده بود و او نمی توانست به خوبی جایی را ببیند... ناخودآگاه تصویر مبهم زنی نظرش را جلب کرد که از کنار استخر عبور می کرد و بدون توجه به او، به طرف ورودی ساختمان می دوید. باز مشغول تقلا کردن شد. باید درخواست کمک می کرد. باید زن را متوجه خود می نمود...

دقایقی بعد...

چشمانش هنوز هم به در نیمه باز ساختمان خیره مانده بود. در حالی که امواج تصاویر را هر لحظه مبهم و مبهم تر می کردند... صدای زن در میان جریان باد محو می شد.

- دارم میام... دارم میام...

ناگهان خود را دید که کاملاً بی وزن شده...

دستی بدن بی جان را از آب گرفت...

صدای وحشت زده ی احمد در تاریکی پیچید:

« لعنتی... لعنتی... نفس بکش... نفس بکش... »

صدای نفس زدن های پی در پی مرد، با صدای ضربه هایی که بر بدنش فرود می آمد.

- لعنت به تو! هنوز درست و حسابی ازت انتقام نگرفتم... حق نداری بمیری... من این اجازه رو بهت نمی دم...

مرد جوان بدون آنکه بداند چه می کند او را در آغوش کشیده بود. چشمانش از شدت خشم سرخ شده بود.

اسما به وحشت افتاده بود...

- تو مُردی...

نه!... او نمرده بود... آن بدن متعلق به او نبود... او نمرده بود... خواست فریاد بزند اما صدا از حنجره اش بیرون نمی آمد. احساس بی وزنی می کرد چون هوایی که می آمد و می رفت بدون آنکه حس شود.

## فصل پنجاهم

انگار که هوای سنگینی توی ریه هایش جمع شده بود، به سختی به سرفه افتاد...

احمد همچنان که شانه هایش را در مشت می فشرد، با چشمانی از حدقه درآمده نگاهش می کرد.

- تو... تو زنده ای؟

اسما تمام تلاشش را به کار برد تا با تکان دادن سر جوابش را بدهد.

احمد در حالی که دستپاچه شده بود، گره ی تنگ دستانش را باز کرد. حرکت او آنقدر سریع بود که اسما فرصتی برای حفظ تعادلش نیافت و روی زمین افتاد.

احمد انگار که روی خاکستری از آتش ایستاده بود، فوراً از جا پرید و با حالتی جنون آمیز تکرار کرد:

« این امکان نداره... این امکان نداره... »

اسما در حالی که احساس می کرد تمام بدنش کرخت و بی حس شده، زوری زد تا بنشیند. چهره ی بیمارگونه اش باعث شده بود احمد تا سر حد مرگ بترسد و این ترس او را خشمگین تر نماید. حال با حرکاتی بی اراده دور خود می چرخید و فریاد می کشید:

« لعنتی تو منو فریب دادی... من فکر می کردم مُردی اما تو زنده ای!... لعنت به تو که همیشه اینطور منو بازی می دی... »

اسما هنوز هم مشغول کلنچار رفتن با حسی بود که چند لحظه پیش تجربه کرده بود. او خود را روی هوا سرگردان دیده بود. در مدتی که برایش بسیار طول کشیده از جسمش فاصله گرفته بود. خواب نبود. او مُرده بود... فکر کردن به این موضوع رعشه ای در بدنش به وجود آورد. با چشمانی از حدقه درآمده به دست و پاهای بی حرکتش خیره شد. نه... او زنده بود. روحش هنوز هم در جسمش بود. او برگشته بود. این اتفاق ممکن بود برای هر کسی رخ دهد...

احمد بعد از لحظاتی بالاخره توانست خود را آرام کند اما انگشت اشاره اش هنوز هم با حالتی تهدیدآمیز به سمت او دراز بود.

- مطمئن باش یه روزی از اینکه اینطور منو فریب دادی پشیمون می شی... اون موقع است که روزی هزار بار از اینکه زنده موندی احساس پشیمونی می کنی...

و با قدم های سنگینی باغ را به قصد عمارت ترک کرد.

## فصل پنجاه و یکم

آن روز احمد احساس گرمای شدیدی می کرد و برعکس همیشه که آب تنی حالش را جا می آورد، رغبتی به شنا کردن در رودخانه ی انتهای باغ نداشت. بعد از اتفاق شب پیش هنوز هم پریشان بود و احساس سردرگمی می کرد. حال او زیر سایه ی درخت انجیر، به تنه ی درخت لم داده بود و از لابه لای شاخ و برگ درختان به تابش خیره کننده ی آفتاب نگاه می کرد. اما افکارش جای دیگری سیر می کرد؛

روز قبل برای تفریح و وقت گذراندن به باغ رفته اما نفهمیده بود کی چشمانش سنگین شده. وقتی بیدار شد، از غروب آفتاب گذشته بود و ساختمان با چند فانوس روشن شده بود. هنوز قدمی به سمت عمارت برنداشته بود که صدای عجیبی شبیه به ناله ی یک زن نظرش را جلب کرد. به نظر می آمد صدا به او خیلی نزدیک است بنابراین تصمیم گرفت بفهمد منبع صدا از کجاست. با این فکر به طرف گوشه ی تاریک باغ حرکت کرد.

مشغول جستجو بود که چیزی مقابلش روی زمین افتاد. قبل از آنکه بفهمد چه شده، نوری خیره کننده حواسش را پرت کرد. با حرکتی بی اراده به طرف نور حرکت کرد. در یک آن متوجه چرخش سریع یاقوتی سرخ رنگ شد. حال در جایش میخکوب شده بود و با حیرت به نورافشانی یاقوت می نگریست...

حسابی گیج شده بود. انگار میان زمین و هوا معلق بود. لحظه ای خود را میان انبوهی از ابر دید که فشرده می شدند و بعد صدای غرش رعد نظرش را جلب کرد. با وحشت روی زمین نشست و برای محافظت از خود دستانش را روی سرش نگه داشت. در حالی که از شدت ترس نفس نفس می زد، سری بالا برد. به این امید که خیالاتش پایان یافته باشد. اما رگبار ابرها شدیدتر شده بود. با وحشت به اطراف نگریست و زیرلب تکرار کرد:

« حتما دارم خواب می بینم... خواب می بینم... من توی باغ خوابیدم و هنوز بیدار نشدم... »

هنوز هم گیج و وحشت زده بود که دستی به طرفش دراز شد... خیلی طول نکشید که ابرها کنار رفتند و احمد زن زیبایی را در مقابل خود دید.

- نیازی نیست بترسی... اینجا چیزی برای ترسیدن وجود نداره.

احمد با دهانی باز از حیرت نگاهش می کرد. مغزش انگار قفل شده بود.

- تو... کی هستی؟

- همون کسی که دنبالش می گشتی

نگاه سردرگم احمد به دور او می چرخید. هم نگاهش مهربان بود و هم لبخندش آرامش بخش...

« من دنبال تو می گشتم؟ چرا؟ »

« به زودی می فهمی... فقط کافیه به قلبت رجوع کنی »

احمد از جایش بلند شد. حال احساس امنیت می کرد و دلش نمی خواست لحظه ای نگاهش را از چهره ی آسمانی او بردارد. قدمی به طرفش برداشت و با آرامشی که برای خودش هم عجیب بود، گفت:

«من دنبال تو می گردم!... قلبم جاییه که تو هستی»

زن لبخند زیبایی بر لب آورد. چند خط مورب زیر چشمانش افتاده بود که آنها را جذاب تر می کرد. احمد لحظه ای پلک هایش را بست تا اشتیاق سوزانش را برای لمس کردن فرشته ی زیباییش مهار کند. اما وقتی چشمانش را باز کرد. زن رفته بود و باغ دوباره تاریک شده بود.

هنوز هم گیج و منگ بود و با سردرگمی به اطراف خود نگاه می کرد که در زیر نور مهتاب کسی را دید که در رودخانه دست و پا می زند. به سرعت خود را به آن سو رساند و متوجه اسما شد...

احمد آهی کشید و به پهلو چرخید. خیلی خوب می دانست آن زن تصویر دیگری از اسما بود... انگار پذیرفتن اسما در عالمی دیگر راحت تر از دنیای خودش بود...

## فصل پنجاه و دوم

اسما تصمیم گرفته بود برای تشکر از احمد کاری انجام بدهد. اما چون نمی دانست چه چیزی او را خوشحال می کند یک روش ساده را انتخاب نمود. پختن شیرینی... البته نه به روش جدید بلکه تا حد امکان به روش مردمان آن روزگار... از این رو لیستی تهیه کرد و به مطبخ خانه رفت.

آنجا بسیار بزرگ و شلوغ بود. آشپزها از یک طرف و ظرفشورها از طرف دیگر در رفت و آمد بودند. عطر غذاهای در حال پخت، فضا را سنگین کرده بود و آثار زغال و روغن های برجا مانده بر دیوارها دیده می شد.

با حضور ناگهانی اسما به مطبخ خانه، ناخودآگاه همه ی نگاه ها به سویش جلب شده و چهره ها درهم رفته بود. اسما بدون توجه به فضای سنگینی که در مطبخ خانه برافراشته بود، از راحله، دخترنوجوانی که در آنجا ظرف می شست، خواست برایش آرد، تخم مرغ و کمی خرما بیاورد. سپس خودش مشغول به کار شد...

تازه سرخ کردن شیرینی ها را تمام کرده بود که صوفی سر رسید و با لحنی ناخشنود گفت:

« می توأم بپرسم حضرتعالی دارید اینجا چیکار می کنید؟ اصلا کی بهتون اجازه داده پا به این مطبخ خانه بذارید؟ »

اسما که انتظار این برخورد را نداشت، من و منی کرد و گفت:

« نمی دونستم اومدن به اینجا اجازه می خواد... »

اخم های صوفی بیشتر در هم رفت.

« حق دارید چیزای به این کوچکی رو نفهمید... خدمت حضرتعالی باید عرض کنم هر جایی برای خودش یه قانونی داره و قانون اینجا هم اینه که برای ورود به مطبخ خانه باید از من اجازه بگیرید... فهمیدید؟ »

حال اسما کاملا دستپاچه شده بود و احساس می کرد به لکننت افتاده.

« از... کی تا به حال... ب... باید از تو... اجازه بگیرم؟... »

می خواست با شجاعتی بسیار جمله اش را کامل کند و بگوید این خانه رئیس دارد و شیخ و احمد همه کاره ی اینجا هستند و تو باید به من به عنوان همسر احمد احترام بگذاری و... و... اما این جملات را تنها توانست در ذهنش بگوید چون اعتماد به نفس زیادی نداشت و حال صوفی حرفی زده بود که او را تا مغز استخوان منجمد کرده بود.

« از وقتی شیخ سامی رئیس این عمارت بود و اینجا و تمام ساکنینش، آدمای باصفاتری بودند... ولی حالا مجبوریم آدمایی در این عمارت ببینیم و تحمل کنیم که دیدنشون حالمونو به هم می زنه... »



و چنان نگاه زهرداری به سر تا پایش انداخت که اسما لحظه ای احساس کرد زمین زیر پایش خالی می شود. حال نگاه اسما با حالتی بی اراده در میان جمع می چرخید و با هر نگاهی که می دید، احساس می کرد نفسش بند می آید.

برای آنکه از آن حس نفرت انگیز فرار کند، فوراً شیرینی ها را جمع کرد و از مطبخ خانه بیرون آمد. تنها آن موقع بود که توانست نفس راحتی بکشد. هنوز هم درک نمی کرد چرا دیگران از او تا آن حد متنفر بودند؟ او چه گناه نابخشودنی ای انجام داده بود؟

## فصل پنجاه و سوم

احمد تازه لباس هایش را تغییر داده بود و قصد بیرون رفتن داشت که با دیدن چهره ی محزون زن لحظه ای به تردید افتاد. هنوز هم به آن اتفاق فکر می کرد. وقتی بدنش را از آب کشیده بود نفس نمی کشید. مطمئن بود مُرده... مدتی طولانی بدن را در آغوش گرفته بود با این فکر که فرشته ی زیبایش را از دست داده... اما... او برگشته بود و حال با آن همه گستاخی در مقابلش ایستاده و انتظار همدردی اش را می کشید...

در حالی که احساس می کرد سرش در حال انفجار است، نفسی کشید و سعی کرد ذهنش را از آن افکار نفرت انگیز دور کند. آنقدر خسته و عصبی بود که دلش نمی خواست حتی کلمه ای هم با آن زن حرف بزند... خواست راهش را به طرف بیرون کج کند که ظرفی پر از شیرینی در مقابلش گرفته شد. با حالتی مبهوتانه به ظرف و بعد به زن جوان نگریست.

اسما لبخندی زد. به نظر می آمد نهایت تلاش خود را می کند تا غم هایش را پنهان نماید.

« اینو برای تو... »

هر چه تلاش کرد نتوانست جمله اش را تمام کند. چشمان احمد چنان خشمی داشت که اعتماد به نفسش را از او گرفته بود...

احمد با اکراه نگاهش کرد و با حالتی بدبینانه پرسید:

« منظورت از این کار چیه؟... بازم داری منو فریب می دی؟ »

اسما فوراً سری تکان داد. با اضطراب لب هایش را گاز گرفت و گفت:

« این کارو فقط برای تشکر کردن از تو انجام دادم. اگه جونمو نجات نمی دادی... باور کن هیچ منظور دیگه ای نداشتم... »

احمد با حالتی تمسخرآمیز خندید. نگاهش بی اختیار بر لب زیرین زن جوان افتاد. کمی کبود شده بود... باز هم به یاد شب حادثه افتاد... زن جوان نفس نمی کشید... او مرده بود!

دستانش بی اختیار بالا رفت... او چه غلطی کرده بود؟... به چشمان معصوم زن نگریست که به او خیره مانده بود... آتش عجیبی در قلبش به جریان افتاده بود. انگار قلبش از جا کنده می شد... لعنتی... آن زن جادوگر بود... کنترل خشم خود را از دست داد. ظرف شیرینی را با خشونت به گوشه ای انداخت و فریاد کشید:

« فکر کردی بازم می تونی فریبم بدی؟... من مثل پدرم نیستم... مثل عمو کریم و بقیه هم نیستم که فریب ظاهر تو بخورم... من کسیم که قراره تا آخر عمر دشمنت باقی بمونه... کسی که با تمام وجود ازت متنفره و به خاطر از دست دادن شیرین ترین لحظات زندگیش ازت کینه به دل گرفته... پس سعی نکن با این کارای مزخرف نظرمو عوض کنی چون من هرگز حاضر نیستم دلسوزی و یا محبتی از تو بخرم و هرگز تو رو به خاطر گناهاات نمی بخشم »

این را گفت و با خشمی بسیار اتاق را ترک کرد.

## فصل پنجاه و چهارم

شب به نیمه رسیده بود و هلال ماه در آسمان کمرنگ تر از شب های دیگر دیده می شد. احمد روی تخت فراخ خوابیده و صدای نفس های آرام و منظمش اتاق را پر کرده بود.

هنوز هم اسما به آن شب فکر می کرد. چرا به باغ رفته بود و به دنبال چه می گشت؟ هر چه فکر می کرد نمی توانست جوابی پیدا کند. خیلی از اتفاقاتی که در زندگی اش می افتاد، پاسخ درستی نداشت و او را کاملاً گیج می کرد.

اسما از رختخواب برخاست و نشست. هنوز هم گیج و سردرگم بود و نمی دانست چه بلایی سرش آمده است. بدون آنکه دلش بخواهد دوباره آن شب را برای خود مرور می کرد... تاریکی محضی که در باغ حاکم بود... قدم های آرامش... جریان شدید آب... ساختمان ویلایی... چه چیزی او را تا آن حد کنجکاو کرده بود؟ چطور متوجه تاریکی باغ نشده و باز به راهی که نمی دانست به کجا می رسد، ادامه داده بود؟

در افکارش غرق بود که احساس کرد چیزی روی پاهایش نشسته است. نگاه کنجکاو و وحشت زده اش را به ملافه دوخت، اما چیزی ندید جز برآمدگی پاهایش... شمعی که در اتاق روشن بود کاملاً آب شده و رو به تمام شدن بود. بی اختیار نفس حبس شده در سینه اش را به هوا رها کرد و خواست رویش را برگرداند که باز همان حس... چیزی روی پاهایش بود که او نمی توانست ببیند. با نفس هایی بریده بریده پاهایش را زیر ملافه جمع کرد. حال تمام وجودش چشم شده بود. آیا خیالات به سراغش آمده بود؟

در یک لحظه صدایی شنید و از جا پرید. صدای ضربان قلبش بلندتر شده بود. شمع با یک جریان سریع خاموش شده و دود خفیفی از خود به جا گذاشته بود. سعی کرد با چند نفس بلند وحشت خود را مهار کند اما در قلب تاریکی، چشمی براق نظرش را جلب کرد. با چند قدم بلند خود را به دیوار چسباند و روی زمین نشست. چشم سرخ رنگ، نزدیک و نزدیکتر می آمد تا جایی که دیگر فاصله ای میانشان وجود نداشت و او می توانست بدن خمیده اش را در سایه ی شب به خوبی ببیند. خواست جیغ بکشد اما هر چه تقلا کرد صدایی از حنجره اش بیرون نیامد.

خواب می دید... خواب می دید... خواب... دستانش با حالتی بی اراده بالا رفت و روی گلویش نشست. چشم براق به او فرمان خودکشی می داد. انگشتانش بی اختیار دور گلویش پیچیده شده بود. چشمانش از شدت وحشت و نفس تنگی از حدقه درآمده بود. حال او هر چه تقلا می کرد نمی توانست از فشار دستانش بکاهد. روی هوا به لگد زدن پرداخت. باید کاری می کرد. باید قبل از آنکه نفسش کاملاً بریده می شد، خود را نجات می داد...

صدای مردانه ای او را به خود آورد.

« داری چیکار می کنی؟ »

شمع روشن شده بود.

احمد روی تخت نشسته بود و با حیرت به او نگاه می کرد.

اسما دیگر نمی توانست جلوی خود را بگیرد. در حالی که احساس می کرد معده اش فشرده می شود، به جلو خم شد و هر چه داشت، بالا آورد.

احمد خیلی زود به خود آمد. بوی بد استفراغ تمام اتاق را پر کرده بود و او احساس می کرد حالش بد شده. در حالی که به زحمت سعی داشت جلوی عُق زدنش را بگیرد با نفرت گفت:

« لعنتی... ببین چه گندی بالا آوردی! »

و از جایش برخاست.

اسما با بی حالی روی زمین دراز کشید.

احمد مقابلش نشست.

« معلوم هست داری چه غلطی می کنی؟ پاشو این گندی کاریت رو جمع کن »

نگاه بی رمق اسما بر او خیره مانده بود. چهره اش را می دید که هر لحظه گداخته تر می شد و دهانش را که با خشونت تکان می خورد اما نمی توانست سخنانش را بشنود. انگار میان زمین و زمان معلق مانده بود. صدای احمد شبیه به زوزه ی باد شده بود. چشمانش را برای چند لحظه بست و باز کرد. احمد هنوز هم مقابلش بود و با او حرف می زد.

« اسما جان حالت خوب نیست؟... می خوای بریم بیمارستان؟ »

با حالتی بی رمق لبخندی زد... کم کم نگاهش تار می شد. چهره ی احمد نگران و مضطرب به نظر می رسید. باز هم آن جملات عجیب... جملاتی که متعلق به زمان خودش بود!

« اسما جان... بیمارستان... »

دهانش برای تکرار آن جملات باز ماند و دیگر چیزی نفهمید.

## فصل پنجاه و پنجم

احمد با حالتی خسته و عصبی پکی به قلیانش زد. دود تنباکو حالش را بهتر می کرد. شب گذشته به خاطر آن زن بد خوابیده بود و حال احساس می کرد سرش رو به انفجار است.

عبده و چند مرد دیگر کنار او در قهوه خانه نشسته بودند و از برنامه هایشان حرف می زدند.

« بله باید به یه بهونه ای شیخ رو از عمارت بیرون بکشیم و بعد کار رو یکسره کنیم »

« من می تونم شیخ رو به خونه ام دعوت کنم و بساط یه مهمونی بزرگ رو براش ترتیب بدم... »

عبده مکثی کرد.

« تنها یه مشکل باقی می مونه... »

خُلق احمد هنوز هم تنگ بود. لحظه شماری می کرد که حرف هایشان تمام شود و او را با افکار درهمش تنها بگذارند.

« می خوای با اون زن چیکار کنی؟ »

احمد با کلافگی گفت:

« گفتم که اونو به من بسپارید. »

« باید بدونیم می خوای چیکار کنی »

« هنوز بهش فکر نکردم ولی... »

عبده اجازه نداد باقی سخنانش را بر زبان بیاورد. رویش را از او برگرداند و گفت:

« پسر سامی ناامید کردی... من فکر می کردم تا الان تصمیمت رو گرفتی و می دونی می خوای چیکار کنی... »

احمد با دهانی باز از حیرت نگاهش کرد. عبده ادامه داد:

« باید همین الان تصمیمتو بگیری... اگه می خوای ما حمایت کنیم باید هر چه زودتر از شر اون زن خلاص بشی »

احمد پوزخندی زد. به او دستور می داد؟ چطور جرات می کرد؟ سعی کرد خشم ناگهانی خود را مهار کند. سری تکان داد و گفت:

« درسته... باید هر چه زودتر از شر قاتل پدرم خلاص بشم... »

نفس بلندی کشید و لبخندی مودبانه بر لب آورد.

« حالا که دلتون می خواد بشنوید بهتون می گم چه تصمیمی دارم... می خوام اون زن رو به همون شهری ببرم که پدرم در اونجا کشته شد... می خوام اونو توی همون خونه ای زندانی کنم که خون

پدرم رو توش ریخت... می خوام همون زجری رو بهش بچشونم که پدرم موقع مرگ چشید... حالا فهمیدید نقشه ام چیه؟»

حال دندان هایش از شدت خشم بر هم فشرده می شد.

«حالا لطفا منو تنها بذارید. می خوام بیشتر فکر کنم...»

مردها از جایشان بلند شدند. به هنگام ترک قهوه خانه به طور اتفاقی صدای یکی از آنها را شنید که از مرد کناری می پرسید:

«فکر می کنی بتونه از پس این نقشه بر بیاد؟...»

اما هیچوقت جواب آن را نشنید.

با حالتی خشمگین استکان خالی چایش را گوشه ای انداخت و از پشت دندان های قفل شده نعره ای کشید. فکر آن زن لعنتی حالش را بد کرده بود. شب قبل وقتی او را دیده بود که آنطور برای زندگی اش تقلا می کرد لحظاتی به تردید افتاده بود. اسما بیمار بود یا دیوانه؟ چطور می توانست روی رختخوابش بالا بیاورد؟ لعنت به او... فکر آن لحظه باعث شد باز احساس کند حالش به هم می خورد. وقتی مجبور شده بود ملاقه های کثیف را جمع کند بیش از هر وقت دیگری از آن زن بیزار شده بود. بله... باید از شرش خلاص می شد... باید خود را از آن وضعیت فلاکت بار نجات می داد... باید قبل از آنکه دیر می شد آن زن را از خود دور می کرد... باید از شرش خلاص می شد...

## فصل پنجاه و ششم

اسما نفس بلندی کشید. حال آن عمارت با تمام بزرگی اش برایش چون قفسی تنگ و خفه شده بود. ساعتی پیش وقتی از پرسه زدن در باغ خسته شده و به طرف عمارت بازگشته بود، شیخ را دید که قصد سوار شدن بر اسبش را داشت. مدتی بود که شیخ به همه ی رفتارهایش حساس شده بود و از هر فرصتی برای آزار دادنش استفاده می کرد. حال اسما نمی خواست بهانه ای به دستش بدهد و تصمیم داشت تا زمانی که شیخ عمارت را ترک می کند، گوشه ای پنهان بماند. اما انگار شیخ حواسش به همه جا بود.

« بگو ببینم کدوم گوری رفته بودی؟ »

به ناچار از پشت دیوار بیرون آمد.

« جای خاصی نرفتم. یکم دلم گرفته بود. رفتم به باغ و... »

« جدیدا زیاده از حد می ری به باغ... اونجا چه غلطی می کنی؟ »

لب های اسما بر هم فشرده شد. احساس می کرد تحملش را از دست داده... در آن مدت بیش از حد تحقیر شده بود و دیگر طاقت نداشت. در حالی که سعی می کرد جلوی لرزش چانه اش را بگیرد، از پشت دندان های قفل شده جواب داد:

« من... هیچ غلطی نکردم. فقط رفتم به باغ تا یکم هوا بخورم! »

برق خشمی ناگهانی از چشمان شیخ بیرون جهید.

« تو... تو چه غلطی کردی؟ »

اسما لحظه ای دست و پایش را گم کرد. به نظر می آمد شیخ قصد تنبیه کردنش را داشت.

« من... من منظور بدی نداشتم... خواهش می کنم منو نادیده بگیرید و به کارتون برسید... با... با اجازه... »

و فوراً روی پاشنه های پایش چرخید. باید فرار می کرد. باید آنجا را هر چه زودتر ترک می کرد. اگر کمی بیشتر می ماند حتما... متوجه شیخ شد که به طرف اسبش چرخیده بود و سعی می کرد شلاق چرمی اش را از زین اسب بیرون بیاورد.

اسما آنقدر سریع به جلو قدم برمی داشت که کم مانده بود سقلمه بخورد و روی زمین بیوفتد. در دلش غوغایی به پا بود. هر لحظه احتمال می داد شیخ از پشت سرش حمله کند و او را زیر ضربات شلاق سیاه و کبود نماید.

احمد گوشه ای ایستاده بود و به آنها نگاه می کرد. شیخ هنوز هم سعی داشت شلاق را بیرون بیاورد اما انگار دستی نامرعی شلاق را به زین چسبانده بود و شیخ از این اتفاق بیشتر از حاضر جوابی زن جوان خشمگین شده بود. لحظه ای کنترل خود را از دست داد و لگدی بر پای اسب کوباند که باعث شد اسب رَم کند و روی دو پا بایستد.



احمد تا به حال اسب رام شده ی شیخ را آن طور خشمگین ندیده بود. اسبی که همیشه مایه ی مباحثات و افتخار شیخ بود... ولی حال اسب انگار دیوانه شده بود. با دوپا به صاحبش لگد می زد و شیخ زیر دست و پایش مجاله شده بود و از ته دل ناله می کرد.

احمد که نمی توانست با بی توجهی از کنار شیخ بگذرد به طرف اسب دوید و سعی کرد او را آرام کند. لحظاتی بعد اسب آرام شده و شیخ را به حال خود رها کرده بود.

احمد خواست شیخ را از روی زمین بلند کند که شیخ با بدنی خونی و بی حال دست او را پس زد. هنوز هم لحن کلامش شکنجه آور و خشن بود.

« لعنتی... می خوای بعد از کشتن من صاحب همه چیز بشی؟ »

احمد هنوز هم گیج و مضطرب بود.

« فکر نمی کنم الان وقت مناسبی برای این حرف ها باشه... »

« تو... »

سرفه امان شیخ را برید در قفسه ی سینه اش احساس فشار شدیدی می کرد و این او را بیشتر آزار می داد. بالاخره زوری زد و گفت:

« می خوای انتقام خون پدرت رو بگیری؟ »

حال برقی از خشم در نگاه احمد موج می زد.

« می دونم تو اونو کشتی!... خیلی وقت پیش من تونستم حرفای حمد و اون ناصر لعنتی رو توی اصطبل بشنوم... تو می خواستی از شر پدرم خلاص بشی و از اسما به عنوان طعمه استفاده کردی »

شیخ لبخند نفرت انگیزی زد. حال دندان های خونی و شکسته اش نیز دیده می شد.

« تو با من هیچ فرقی نداری... من بزرگت کردم و خیلی خوب می دونم چه شیطانی تو وجود تو رشد کرده... اگه تو شیخ بشی به هیچ کس رحم نمی کنی... »

احمد از جایش بلند شد.

« من سعی می کنم مثل تو نباشم... »

شیخ با نفسی بریده از درد نگاهش کرد. چشمانش مثل دو کاسه ی خون شده بود.

« چرا؟!... تو می دونستی اون دختر مقصر مرگ پدرت نیست... چرا باهاتش اون طور رفتار کردی؟!... »

احمد لبخندی نفرت انگیز بر لب آورد.

« چون من از اون دختر متنفر بودم... از وقتی پاشو به این عمارت گذاشت روز روشن منو به تاریکی تبدیل کرد... پدرم رو از من گرفت... همه چیزم رو گرفت... باید تاوانش رو پس می داد.

باید همه فکر می کردن اون قاتل شیخ سامیه بزرگه... یادت میاد سال ها قبل وقتی اون دستای کثیف رو روی شونه هام گذاشتی و به خیال خودت داشتی باهام همدردی می کردی چی بهم گفتی؟!... گفتی فهمیدی ناصر قاتل پدرمه و هر کاری می کنی تا اون قاتل رو به سزای اعمالش برسونی... من می دونستم همه ی اون حرفات بوی دروغ می ده. اما نمی خواستم جلوت رو بگیرم... ناصر همدستت بود و باید تاوانشو پس می داد و اون دختر... حالا که باعث جدایی من و پدرم شده بود باید مجازاتش می کردم. همون لحظه این فکر لعنتی رو که اون دختر پدرم رو فریب داده و به اونجا برده تا کشته بشه توی ذهن کثیف انداختم... تو هم که می دیدی بد فکری نیست همه جا زدی که اون دختر با نقشه ی قبلی به شیخ سامی نزدیک شده... تو کاری کردی عمو کریم و بقیه نسبت بهش بدبین بشن... همون چیزی که من می خواستم... نگران نباش عمو عمر... من اون دختر رو هم پشت سرت به درک می فرستم... کاری می کنم که بعد از کلی زجر بمیره... دیگه نمی دارم اینطور با من بازی کنه... هیچ وقت...»

حال شیخ برای نفس کشیدن به تقلا افتاده بود.

«کمکم... کن...»

اما احمد دیگر رغبتی برای نجات دادن او نداشت.

«اگه... کمکم کنی... من... راز بزرگ خونواده ات رو بهت می گم...»

احم های احمد در هم فرو رفت.

«راز؟!...»

دستان لرزان شیخ بالا آمد.

«کمکم...»

و در یک لحظه بی حرکت ماند...

حال احمد احساس می کرد چیزی ته قلبش فرو ریخته. با بدنی لرزان دستی دراز کرد و یقه ی عبای عموییش را در مشت فشرد. سپس دیوانه وار فریاد کشید:

«حرف بزن! این چه رازیه که هم تو و هم پدر، همگی از اون خبر داشتید؟!... لعنتی حرف بزن! راز خونواده ام چیه؟!... چرا پدرم چیزی در اینباره بهم نگفت؟!... یه چیزی بگو!»

بالاخره با صدای ناله ی چند زن خدمتکار به خود آمد. انگار که هوای سنگینی از وجودش خارج می شد، تکان تنندی خورد و با حالتی حیرت زده به جسد شیخ نگریست... او مرده بود... او... با حالتی وحشت زده از جا برخاست... شیخ مرده بود...

## فصل پنجاه و هفتم

اسما بعد از شنیدن خیر مرگ ناگهانی شیخ، خود را در اتاق پنهان کرده بود. در تمام این مدت او با افکار ناخوشایند خود سرگرم بود؛ شاید سکوتش می توانست از این اتفاق جلوگیری کند... حال او گناهکار بود. مرگ شیخ ارتباط نزدیکی با او داشت. همینطور مرگ شیخ سامی... او مسبب همه ی آن بدبختی ها بود...

اسما با حالتی آشفته سرش را تکان داد و دستانش را بر گوش هایش گذاشت... حال احساس می کرد صداها در سرش می پیچد...

« تو اونو کشتی... »

« تو یه آشغالی... »

« تو شیخ عمر رو کشتی... »

« تو شیخ سامی رو کشتی... »

« پدرت به خاطر بداقبالی تو توی جاده تصادف کرد و مرد... »

« به زودی مادرت از ناراحتی دق می کنه... »

« همه از تو متنفر می شن... »

« زندگی تو برای اطرافیان زجرآور... »

« تو باعث همه اون بدبختی ها هستی... »

« تو... »

جیغی کشید:

« نه... نه من مقصر نیستم... »

اما صداها بلند و بلندتر می شد. با بی حالی روی زمین افتاد. دیگر نمی توانست مقاومت کند. صداها چون بیماری خوره تمام ذهنش را احاطه کرده بودند.

## فصل پنجاه و هشتم

مرد به طرف جلو خیز برداشت و سعی کرد عصایش را از زمین بردارد. اما هر چه کرد موفق نشد. بالاخره مثنی بر زمین کوباند و با عصبانیت گفت:

« لعنت به تو شیخ!... »

هنوز هم سینه خیز بود و سعی می کرد خود را به عصا برساند. در آن حال سرش را برگرداند و به پاهای معلولش نگاه کرد. باز زیر لب تکرار کرد:

« لعنت به تو شیخ!... »

مردی عصا را برداشت و کنار دستش گذاشت. سپس گفت:

« نیازی به لعنت فرستادن نیست... شیخ مرده »

حمد با حیرت به مرد نگریست. هضم این جمله برایش سخت بود.

« چی؟!... ش... شیخ مرده؟!... »

مرد آه بلندی کشید و گفت:

« کسی نمی دونه کی اجلش می رسه. شیخ عمر فکر می کرد عمرش درازه اما... »

و کنار حمد نشست. حال سعی می کرد موضوع را عوض کند.

« راستی از وقتی پاهات به این روز افتاده، دیگه کسی تو رو بیرون از خونه ندیده! »

چهره ی حمد مچاله شده بود. انگار درد چوب هایی که خورده، دوباره به سراغش آمده بود. از شیخ متنفر بود اما مرگش را هم باور نمی کرد.

« شیخ چطور مُرد؟ »

مرد با بی تفاوتی شانه ای بالا انداخت و جواب داد:

« انگار اسبش رَم کرده بود... همین الان از مراسم تدفینش میام... نگفتی پاهات چطوره؟ »

« چی بگم؟!... شیخ مگه پایی هم برای من گذاشته؟!... هنوزم باورم نمی شه شیخ عمر مُرده باشه »

مرد پوزخندی زد.

« راستش منم آگه نمی رفتم مراسم تدفین باورم نمی شد... »

راحت تر به مخده تکیه داد و افزود:

« حالا وقتشه به جانشین شدن فکر کنیم... »

اما حمد هنوز هم گیج بود و با تردید به مرد نگاه می کرد.

« عبده؟!... من از این همه دردسر خسته شدم... دلم می خواد الان که به این وضعیت افتادم سرم رو بذارم پایین و یه زندگی راحت و آروم داشته باشم... »

عبده در یک لحظه خشمگین شد. به طرفش خیز برداشت و با لحنی پرخاشگرانه گفت:

« لعنت به تو... حالا که بهت نیاز دارم می خوای پشتمو خالی کنی؟! »

« نه برادر ولی... »

« من یه نقشه ی خوب دارم... یه نقشه ی حساب شده... »

حمد با تعجب نگاهش کرد. عبده ادامه داد:

« حالا وقتشه قبيله ی ما هم صاحب مال و مقام و منصب بشه... فراموش که نکردی برای نزدیک شدن به شیخ عمر چقدر زحمت کشیدی. اون اونقدر بهت اعتماد داشت که موقع کشتن برادرش اجازه داد کنارش بمونی... تو حالا می تونی به احمد هم نزدیک بشی و قبل از اینکه قدرت بگیره کار اونو یکسره کنی... »

حمد با حالتی ناباورانه پوزخندی زد.

« من؟!... با این پا؟!... »

عبده دستی روی شانه اش گذاشت و گفت:

« برادر فراموش کردی به من چی گفتی؟!... شیخ سامی قبل از مرگش از راز خونادگی با برادرش حرف زده بود. تو می تونی به این بهونه به احمد نزدیک بشی... »

« تو هم از اون راز خبر داری. تو چرا این کارو نمی کنی؟! »

« آگه من اینکارو بکنم بهم شک می کنه ولی به تو نه... چون احمد خیلی خوب می دونه تو چقدر به شیخ عمر نزدیک بودی و از همه چیز خبر داشتی... به خاطر قبيله مون باید اینکارو بکنی. احمد تنها بازمانده ی شیوخ قبلیه آگه اون رو از سر راهمون برداریم دیگه کسی مانعمون نمی شه و قدرت میوفته توی چنگمون »

حمد لحظاتی با تردید به او نگر بیست. عاقبت سری به نشانه ی پذیرش تکان داد.

## فصل پنجاه و نهم

حال که احمد شیخ البلاد شده بود، تنها یک مشکل بر سر راه قدرتش وجود داشت؛ اسما... او باعث می شد رؤسای قبایل در مقابلش موضع بگیرند و از او فرمانبرداری نکنند. باید همه ی موانع قدرتش را از سر راه برمی داشت. باید هر چه زودتر از شر آن زن خلاص می شد. باید همسرش را به شهر جیزه می برد و همانجا...

اسما آن روز حال خوشی نداشت. به عمد از دیگران فاصله می گرفت و بیشتر اوقاتش را در اتاقش سپری می کرد. وقتی احمد تصمیمش را برای رفتن گرفت، اسما چندان خشنود نشد اما با اصرار احمد چاره ای جز قبول ندید... حال که به شهر جیزه می رفت تمام خاطرات بدی که از مرگ شیخ سامی داشت، برایش زنده می شد...

ساعتی از صبح گذشته بود که به مسافرخانه رسیدند. اسما خیلی زود آن مسافرخانه را به یاد آورد وقتی برای اولین بار به خیابان الجلیل آمده بودند و وقتی که برای اولین بار هیکل غول آسای اهرام را بر بلندای شهر دیده بودند... حتی اتاقی که در آن اقامت داشتند نیز برایش یادآور خاطرات نفرت انگیزش بود. اقبال شیخ سامی خیلی کوتاه بود... اگر زنده می ماند، حتما زندگی شان طوری دیگر رقم می خورد... اگر زنده می ماند...

احمد رو به او کرد و گفت:

« یکم استراحت کن... جایی هست که باید بریم... »

اسما با بی رغبتی گوشه ای نشست.

احمد از جا برخاست اما قبل از رفتن نگاه کوتاهی بر او انداخت و با خود گفت:

« حالا که می تونی، استراحت کن چون به زودی جایی می ری که دیگه برگشتی نداره... »

دقایقی بعد خود را در اصطبل یافت... آنجا هنوز هم بوی ماندگی کاه ها را می داد و رد پایی از مدفوع اسب ها وجود داشت... یاد شبی افتاد که در میان انبوهی از کاه خوابیده بود... چه شب نفرت انگیزی بود... حال احساس ناخوشایندی از بودن در آن جا داشت... اگر آن روز موفق به دیدار پدر می شد... اگر آن دختر پا به زندگیشان نمی گذاشت...

با عصبانیت کاه ها را لگد زد. اگر آن موقع کمی شجاعت داشت، حتما می توانست پدرش را نجات دهد. اما او تا آن حد اعتماد به نفس نداشت و قادر نبود از پدرش محافظت کند. او ضعیف بود و همیشه شیخ عمر از این ضعفش استفاده می کرد.

حال به مرگ شیخ عمر هم فکر می کرد. کسی که بالای جسد شیخ نشسته بود و آنطور نطق می کرد خودش نبود... انگار موجودی در درونش بود که او را کنترل می کرد.

به گوشه ای دنج خیره ماند. اسما با چنان شجاعتی مقابل شیخ ایستاده بود که برایش قابل وصف نبود. شیخ خشمگین شده بود. آنقدر زیاد که احمد احساس می کرد پاهایش از شدت وحشت می لرزد. وقتی اسما از او دور شد، دیگر نتوانست مقاومت کند. به دیوار تکیه داد و نشست. شیخ تصمیم گرفته بود

با شلاق به جان اسما بیوفتد اما هر چه کرد نتوانست آن را بیرون بیاورد... انگار دستی قوی مانع از انجام کارش می شد... اسما با بی تفاوتی به مسیرش ادامه می داد. قدم هایش بلند و مطمئن بود... احمد احساس می کرد بزودی قالب تهی می کند...

وقتی به طرف شیخ رفت، مطمئن بود او را نجات می دهد اما لحظه ای سنگینی چیزی را در قفسه ی سینه ی خود حس کرد و اوقاتش تلخ شد... تنها زمانی به خود آمد که شیخ مرده بود... چه اتفاقی به سرشان آمده بود؟...

گاه ها تکانی خوردند و احمد با وحشت به جنب و جوششان خیره شد. وقتی گربه از میان گاه ها بیرون آمد، تکان تندی خورد. گربه ی سیاه و سفید میوی ضعیفی کرد و از اصطبل بیرون پرید. احمد نفس بلندی کشید. لعنتی... چطور از یک گربه آنقدر ترسیده بود؟... او آمده بود تا کار اسما را یکسره کند ولی حال دچار تشویش و نگرانی شدیدی شده بود.

به اتاق برگشت و اسما را در حالی یافت که روی زمین دراز کشیده و به گوشه ی دنجی خیره مانده بود. نمی دانست چرا اما مسیر نگاهش را ادامه داد... چیزی به جز دیوار ندید. اما انگار زن جوان چیزهایی می دید که او از دیدنش عاجز بود...

بالای سرش ایستاد. خسته بود و این خستگی در صدایش نیز پیدا بود.

« بلندشو باید بریم... »

اسما با حالتی بی رمق به او نگریست. هنوز هم در نگاهش چیزی بود که احمد از فهمیدنش عاجز بود.

« بلند شو باید بریم... »

اسما پلکی زد. احمد را در لباسی دیگر می دید. لباسی که متعلق به زمان خودش بود.

« اسما جان... امروز حالت چطوره؟... »

به خودش نگاه کرد که در لباسی سفید روی تخت دراز کشیده بود. دهان باز کرد تا چیزی بگوید اما در همان لحظه شخصی با پا او را تکان داد.

« آهای... با تو هستم... بلند می شی یا به زور از جا بلندت کنم؟ »

باز هم نگاه خشمگین احمد بود که حواسش را به خود جمع می کرد. به زحمت از جا برخاست و به دنبال او راهی شد.

## فصل شصتم

شب پرده‌ی سیاهش را بر زمین پهن کرده بود. تاریکی همه جا را احاطه کرده و آوای ترسناکی از دوردست‌ها شنیده می‌شد. اسما خود را در قالب دختر بچه‌ای می‌دید که دست شیخ سامی را محکم گرفته بود و با چشمانی وحشت زده به تاریکی نگاه می‌کرد. شیخ سامی به او لبخند زد و گفت:

« چیزی برای ترسیدن وجود نداره... »

ناگهان جای چهره‌ی مهربان شیخ سامی، چهره‌ی درهم و عبوس احمد ظاهر شد.

« داری برای وارد شدن استخاره میندازی؟ »

اسما با دیدن خانه به وحشت افتاد و من من کنان پرسید:

« اینجا کجاست؟ »

احمد خسته بود. این راهپیمایی خیلی طول کشیده بود و او حوصله‌ی طولانی کردن سخن را نداشت.

« جایی که قراره امشب بخوابی... »

« مگه اون مسافرخونه چه عیبی داشت؟ »

احمد با حالتی کلافه وار نفسی کشید و به تندی گفت:

« دلم می‌خواد امشب اینجا بمونی... حالا تا اون روی سگم بالا نیومده برو داخل... »

حال تاریکی بیش از هر چیز دیگری اسما را می‌ترساند.

لحظه‌ای ماه از پشت ابر کنار رفت و چهره‌ی احمد روشن شد. موجود عجیبی جای چهره‌ی او نشسته بود. موجودی که با تک چشم سرخی که در وسط پیشانی داشت، به او خیره می‌نگریست. اسما جیغی کشید و به دیوار چسبید...

موجود پوزخندی زد. صدای خرخر نفس هایش بلند شده بود. اسما با بدنی لرزان به زمین افتاد و دستانش را برای محافظت از خود بالا آورد...

« باهام کاری نداشته باش... منو نکش... باهام کاری نداشته باش... »

صدای گوشخراش برخورد دندان هایش اتاق را پر کرده بود.

موجود به طرفش می‌آمد...

صدایی در سرش پیچید:

« تو باید بمیری... باید بمیری... »



## فصل شصت و یکم

« لعنت به تو... معلوم هست داری چه غلطی می کنی؟ »

احمد هنوز هم در جای خود ایستاده بود و هاج و واج به زن جوان نگاه می کرد. اسما از میان دندان های قفل شده تکرار می کرد:

« باهام کاری نداشته باش... منو نکش... »

احمد قدمی به طرفش برداشت و در یک لحظه حس عجیبی باعث شد سینه اش تیر بکشد. پس او می دانست برای چه به آنجا آمده است!

« باهام کاری نداشته باش... »

احمد سعی کرد با چند نفس عمیق افکارش را متمرکز کند... او باید می مرد... باید می مرد... باید انتقامش را می گرفت و او را می کشت... باز هم چند قدم دیگر برداشت... حال بند بند اندامش می لرزید. با خود تکرار کرد:

« اگه اون زنده بمونه موقعیتم به خطر می افته... فقط با مرگ اون زن می تونم شیخ قدرتمندی بشم و زیردستم از من اطاعت کنن... اون باید بمیره... باید بمیره... »

حال به او رسیده و به گلویش چنگ انداخته بود. اما هنوز هم در خود جرأتی برای فشار دادن نمی دید. در حالی که محکم پلک می زد تا جلوی ریزش عرق و سوزش چشمانش را بگیرد، سرش را بالا برد و متوجه نوری خیره کننده ای اتاق شد.

« اینجا چیزی برای ترسیدن وجود نداره... »

آنچه می دید را نمی توانست باور کند. زن زیباروی رویاهایش چون خورشیدی عالم تاب، خانه را روشن کرده بود... تکان تندی خورد و از آن زن فاصله گرفت. حال لرزش دستانش به بدنش نیز سرایت نموده و او را عاجز نموده بود. بالاخره طاقتش تمام شد و با عصبانیت فریاد زد:

« لعنتی تو کی هستی؟!... »

زن لبخند زیبایی زد و به او اشاره کرد.

« فقط کافیه به قلبت رجوع کنی »

« چی؟!... به قلبم؟!... »

تصویر زن کم کم محو می شد و او هنوز هم با سردرگمی به دنبالش می گشت. عاقبت اسما را دید که با چهره ای وحشت زده نگاهش می کرد... باز هم همان اشتیاق سوزان به سراغش آمده بود... او زن رویاهایش بود... این فکر باعث شد حلقه ی تنگ دستانش باز شود و با دستانی لرزان گردنش را رها کند. قلبش چنان طپشی داشت که احساس می کرد به زودی از جا کنده می شود. در حالی که افکار نابسامانش، نفسش را بریده بود، روی زمین زانو زد و با صدای بلندی نعره کشید. چه بلایی به

سرش آمده بود؟... بدنش داغ شده و قلبش در حال دریدن قفسه ی سینه اش بود. چند نفس بلند کشید اما باز هم نتوانست آتشی را که به جانش افتاده بود، مهار کند... بالاخره سرش را بالا آورد و با چشمانی سوزناک به زن جوان نگریست...

حال که اسما از چنگ آن موجود رها شده بود، فرصتی برای فرار داشت. فرصتی که نمی خواست از دست بدهد. در حالی که مواظب بود از پشت به او حمله نکند، قدمی به عقب برداشت و بعد چند قدم دیگر...

انگار کسی با پتک بر سر احمد می کوبید. درحالی که به زحمت نفس می کشید و از درد استخوان به خود می پیچید، دستی بالا برد تا اسما را بگیرد اما هرگز دستش به او نرسید. زن جوان با تمام قوا به دویدن پرداخته بود حال آنکه او حتی نمی توانست روی پاهایش بایستد. تنها توانست ناله کنان بگوید:

« منو تنها نذار... من بهت نیاز دارم... منو ترک نکن... »

# بخش هفتم

(گورستان سرد)

## فصل شصت و دوم

« فکر کنم یه چند روزی ای جا بمونم بهتر باشه... »

اسما مشغول مرتب کردن طاقچه بود. گل های کاغذی را داخل گلدان می گذاشت. قرص ها و جعبه های خالی را در کیسه می ریخت و آینه ی دیواری را تمیز می کرد. ناگهان چشمانش به قاب عکس خانوادگیشان افتاد. دستانش بی اختیار به طرف قاب حرکت کرد و آن را در بغل گرفت.

حلیمه ادامه داد:

« حتما واست سخته بخوای تنهایی ای جا بمونی... مو پیشت باشم بهتره ای جوری بیشتر می توئم هواتو داشته باشم... »

اسما قطره اشکی را که در گوشه ی پلکش نشسته بود، پاک کرد و نفس بلندی کشید. سپس قاب عکس را از بغل بیرون آورد و مشغول زدودن خاک هایش شد.

حلیمه پاهای فربه اش را دراز کرده بود و آنها را ماساژ می داد. این چند روز به قدری سخت گذشته بود که حال توانی برایش نمانده بود.

اسما قاب عکس را نوازش داد و آرام گفت:

« برگرد خونه ات... مو خوبم... »

« اما... »

اسما اجازه نداد حرفش را تمام کند. به طرف چوب لباسی رفت و عیای مادر را برداشت.

« باور کن خوبم نمی خواد نگرانم باشی... ببخشید اینو می گم ولی اگه اینجا بمونی فقط دست و پای مو بسته می شه »

حلیمه از جایش بلند شد. هنوز هم با تردید نگاهش می کرد. انگار بدش نمی آمد به خانه اش بازگردد و آن ماتمکده را رها کند اما این فکر که خواهرش را در خانه تنها بگذارد، او را به تشویش می انداخت.

« می خوای تنها باشی؟ مطمئنی از پیش برمیای؟ »

« ها مگه مو بچه ام؟ »

کنار در حیاط باز هم حلیمه با دلوپسی نگاهش کرد و گفت:

« خیالم جمع باشه؟ تنهایی می تونی ای جا بمونی؟ نمی خوای با مو بیای؟ »

اسما برای اطمینان خاطرش لبخندی زد و گفت:

« ببین حلیمه کارایی هس که باید انجام بدم. کارایی که اگه تو بمونی پیشم یا مو پیام پیشت نمی توئم درست و حسابی انجامشون بدم... »

و صدایش غمگین تر شد.

« مو باید کار ناتموم ننه رو تموم کنم... »

حال اشک در چشمان حلیمه حلقه زده بود.

« عباى ننه رو پوشیدی می خواى کجا بری؟ »

« باید برم پیش او زنه... شنیدم هنوز زنده اس فقط تو جا افتاده... خیلی وقت پیش وقتی رفتم پیش یه چیزایی بهم گفت. چیزایی که ازش سر در نمی اوردم ولی حالا می خوام بفهمم چه بلایی سرم اومده... باید قبل از ای که دیر بشه بفهمم... »

« اما... اگه بلایی سرت بیاد چی؟... »

اسما با چهره ای عاقل اندر سفیه نگاهش کرد و گفت:

« خو بلایی از ای بیشتر؟... »

حلیمه آهی کشید.

« چی بگم والله... ننه ی خدا بیامرز خیلی تلاش کرد تا تو رو برگردونه به زندگی عادیت ولی... نتونست... عمرش به دنیا قد نداد... چی بگم... »

و با گوشه ی شله آب بینی اش را گرفت. در آن چند روز او آنقدر گریه کرده بود که دیگر اشکی برایش نمانده بود.

اسما لب زیرینش را گاز گرفت تا جلوی بغض خفه اش را بگیرد. در آن موقعیت گریه کردن دردی را دوا نمی کرد. باید کار نیمه تمام مادر را تمام می کرد. باید می فهمید چه بلایی سرش آمده بود. باید چاره ای برای دردهایش پیدا می کرد.

## فصل شصت و سوم

### چند روز قبل

اسما هنوز هم در حال دویدن بود بی آنکه بداند به کجا می رود. ابرهای تیره نزدیک و نزدیک تر می آمدند و او هر چه سریعتر می دوید نمی توانست فاصله ی خود را با آنها حفظ کند. خیلی زود در گردبادی مهیب گرفتار آمد. دیگر چیزی جز سیاهی و مه غلیظ نمی دید. دستانش را روی هوا تکان داد به این امید که تکیه گاهی بیابد اما جز فشار هوا که او را با خود می برد، چیزی عایدش نشد. باد همچنان زوزه می کشید و سرمای مه تا مغز استخوانش می رسید. حال احساس می کرد چون پری بی وزن در هوا به گردش درآمده است. گیج و منگ به ابرهای تیره ای نگریست که اطرافش را احاطه کرده بودند. آنقدر چرخید و چرخید که احساس کرد دل و روده اش متلاشی می شود. دیگر توانی برای تحمل نداشت. خود را در اختیار گردباد نهاد و چشمانش را بست.

چشمانش را به آرامی گشود و از میان چادر سیاهی که چهره اش را پوشانده بود، با سردرگمی به اطراف نگریست. چند زن سیاه پوش از کنارش عبور می کردند و به سیل جمعیت ملحق می شدند. یکی از زن ها با تاسف گفت:

« انگار همی دیروز بود که اونو می دیدیم... خدا به بچه هاش صبر بده... »

و دیگری جواب داد:

« ها والله داغ از دست دادن ام هانی رو سینه سنگینه... امیدوارم بچه هاش خیلی زود با ای قضیه کنار بیان... »

این سخن او را به سختی تکان داد. با حالتی وحشت زده به زیر پایش نگاه کرد و وقتی متوجه پارچه ی سیاهی شد که روی توده ی خاک را پوشانده بود، جیغ بلندی کشید و از جا پرید. حال به زحمت آب دهانش را قورت می داد و سعی می کرد نفس هایش را آرام کند. او در قبرستان چه می کرد؟ و آن جمعیت...

قدم هایش بی اراده جلو می رفت. جمعیت کنار رفته بود و نمای خواهرش با آن عبای خاک گرفته و مندرس دیده می شد که روی قبری مچاله شده بود و ضجه می زد. حال قلبش به شدت بر قفسه ی سینه اش می کوبید. آنقدر گیج و آشفته بود که متوجه نگاه های حیرت زده و متاسف اطرافیان نشده بود. نزدیک قبر که رسید فکری ناگهانی باعث شد پاهایش سست شود و دیگر نتواند وزنش را تحمل کند. روی زمین افتاد و با تردید به خاک های نم گرفته چنگ زد.

حلیمه کمی زمان می خواست تا به خود بیاید و باور کند خواهرش برگشته... بالاخره خود را روی خواهرش انداخت و در حالی که او را محکم در بغل می گرفت ضجه زنان گفت:

« دختر بد کجا بودی ها؟... می دونی ننه تو ای مدت چی کشیدی؟... می دونی چقدر منتظر بود تا تو برگردی؟... حالا اومدی؟... حالا که ننه رفته تو برگشتی؟ برگشتی که چیکار کنی؟ برگشتی ببینی ننه مون چطوری خوابیده؟... چه جوری روت شده اسما چه جوری؟... »

و صدای گریه اش اوج بیشتری گرفت. زن هایی که اطرافش نشسته بودند گریه می کردند و مردها با تاسف سر تکان می دادند.

اسما که هنوز هم باورش نمی شد مادرش مُرده، حلیمه را از بغل خود بیرون کشید و با لحنی مبهوتانه پرسید:

« ننه کجاست؟... ننه کجا رفته؟... »

حلیمه بلند بلند گریه می کرد. اشک هایی که در بغل اسما ریخته، کتف هایش را خیس کرده بود.

حال اسما با ناباوری شانه هایش را در مشت گرفته و آنها را تکان می داد.

« حرف بزن حلیمه!... چه بلایی سر ننه اومده؟... تو ای جا چیکار می کنی؟ »

حلیمه نالید و گفت:

« رفته اسما... ننه از دنیا رفته... امروز هفتمشه... یه هفته اس رفته و مارو تنها گذاشته اسما... »

و دوباره هق هقش بلند شد. حال اسما احساس می کرد چیزی در گلویش پریده و در حال خفه کردنش است. در حالی که با ناباوری سر تکان می داد و می گفت:

« نه... ننه جایی نرفته... ننه مونو تنها نداشته... ننه نرفته... »

آخرین رمقش را از دست داد و از هوش رفت.

## فصل شصت و چهارم

عبارت روی شانه های اسما سر خورده بود. آن را روی سرش مرتب کرد و نفس بلندی کشید. باید تمام قوای خود را جمع می کرد. نباید اجازه می داد ترس هایش بر او غلبه کند و مانع از اجرای هدفش شود. باید تا ته ماجرا پیش می رفت.

در حالی که نفسش را در سینه حبس کرده بود، مشتی بر در زد و منتظر ماند. خیلی زود صدایی از داخل گفت:

« کیه؟... او دم... »

عروس ننه عبدالله در را باز کرده بود و با تعجب نگاهش می کرد. اسما جراتی به خود داد و پرسید:

« مونو می شناسی؟... »

زن سری به نشانه ی نه تکان داد. اسما گفت:

« خیلی وقت پیش با ننه ام، ام هانی، اومه بوئم تا ننه تو ببینم... ننه ات یه چیزایی گفته بود که مو می خوام بدوئم چیه... »

« نکنه تو همو دختره ای که حالش عین ننه ام بود؟ »

اسما سری تکان داد و لبخندی کمروییانه بر لب آورد.

« ها! حالامی توئم ننه تو ببینم؟ »

زن جواب داد:

« همو روزم به ننه ات گفتم ای کارا فایده نداره. ننه ام او روزا که قوی و سالم بود نتونست کمکی بهتون بکنه دیگه چه پرسه به حالا که تو جا افتاده و نمی تونه تکون بخوره.. راستی شنیدم ام هانی به رحمت خدا رفته... خدا بیامرزش زن خوبی بود... »

اسما با ناراحتی سری تکان داد.

« می خوام به وصیت ننه ام عمل کنم... اون می گفت ننه ات آخرین امید موئه... باید بفهمم سر مو چی اومه تا بتوئم دنبال یه درمان واسه خودم بگردم... خواهش می کنم اجازه بده فقط یه بار ننه تو ببینم... »

زن آهی کشید. با اینکه می دانست فایده ای ندارد اما کنار رفت تا مهمانش وارد خانه شود.



## فصل شصت و ششم

جایی در گوشه ی هال برای زن پیر فرش پهن کرده بودند. حال زن خواب بود و اسما کنار او نشسته بود به این امید که چشمانش را باز کند. ملحفه هایی که دور زن پیچیده شده، چرک مرده بود. زیرش نیز گلیمی کهنه پهن کرده بودند که چند جای درز رفتگی داشت.

زن سینی چای را روی زمین گذاشت و گفت:

« شستن گلیم از شستن قالی راحت تره... »

و به او چای تعارف کرد. اسما استکان را برداشت و به لب هایش نزدیک کرد. حرارت چای به او احساس بهتری می داد. احساس گرما و امنیت. هنوز جرعه ای از چایش ننوشیده بود که صدای ناله ای نظرش را جلب کرد.

زن دست و پایش را بی اراده حرکت می داد و از میان دندان های قفل شده ناله می کرد. اسما با وحشت به او نگاه می کرد. عروس ننه عبدالله با سرعت عملی بالا، به طرف مادرش جست و او را صدا زد:

« ننه... ننه پاشو... ننه داری خواب می بینی... ننه... »

چشمان لوچ زن باز شد و به گوشه ای خیره ماند. چشمانش تعادل نداشت و اسما نمی توانست بفهمد به کجا آنطور زل زده بود. بالاخره زن پرسید:

« کی اینجاست؟ »

دخترش جواب داد:

« یه مهمون داریم... دختر ننه هانی رو یادت میاد؟... همو که خیلی وقت پیش اومده بود ای جا باهات کار داشت... »

حال جسم زن بی تحرک بود اما چشمانش به این سو و آن سو حرکت می کرد:

« بهش بُگو بره... بُگو مونو تنها بذاره... ردش کن بره... »

بالاخره اسما به خود آمد و توانست حرف بزند.

« مو او مُدُم درباره ی حرفی که خیلی وقت پیش بهم گفتی ازت سوال کنم... گفته بودی مو مُرْدُم یادت میاد؟... »

زن بدون آنکه ضرورتی برای رد کردن حرف هایش بداند، خیلی راحت جواب داد:

« ها یادُم میاد... مو خیلی وقته دارُم بهت فکر می کنم... خیلی وقته نگام بهته... »

اسما لحظه ای به حیرت افتاد. منظور او از آن حرف ها چه بود؟

« چرا گفتی مو مُرْدُم؟... مو که... »

« تو مُرده به دنیا اومدی... کار خدا بود که برگشتی اما... »

مکث کوتاهی کرد. حال با تردید سیاهی چشمانش را تکان می داد.

« اما چی؟... بهم بگو... »

« دوباره می گم خواست خدا بود که برگشتی... »

« پَ ای بلاهایی که سرُم میاد چیه؟... »

« اینا کارای اوناس... »

« چی؟... »

« تو چیزی داری که اونا دنبالش اولش به خاطر سنگی که ننه ات طرفشون اینداخت دشمنیشون باهات شروع شد بعد که مُردی و رفتی او دنیا چیزی با خودت آوردی که اونا می خوان داشته باشن... نمی دونم چی ولی تو هر جا باشی اونا هم هستن. بعضی وقتا به شکل واقعیشون درمیان بعضی وقتا هم به شکل جک و جونورایی که دور و برمون می بینیم... »

حال اسما آنقدر هیجان زده شده بود که نمی توانست درست نفس بکشد.

« خو منظورت از اونا چیه؟... »

« نباید اسمشون ای جا برده بشه... اونا مثل ما نیستن. از جنس آتیشن. وزن ندارن. توی زمانم گرفتار نیستن... اونا می تونن هر جایی باشن. حتی ای جا... »

اسما کلافه شده بود و بدنش بی اراده می لرزید. یاد آن موجود ترسناک افتاده بود. حال دیگر علاقه ای به شنیدن نداشت و دلش می خواست هر چه زودتر آنجا را ترک کند. فوراً از جا برخاست و از هال بیرون رفت.

عروس ننه عبدالله تا در حیاط او را مشایعت کرد. اما قبل از رفتن او گفت:

« حرفای ننه مو زیاد جدی نگیر... الان خیلی وقته حرف از اونا می زنه. انگار شده ورد زبونش. فقط وقتی از دست حرفاش راحت می شیم که خواب باشه. اونم مصیبت خودشو داره. به قول خودش اونا میان تو خوابشو ادیتش می کنن... »

اسما با ناراحتی سری تکان داد:

« واقعا نمی دونم چی بگم... خیلی گیج و پریشونم... »

لحظاتی مکث کرد و با تردید ادامه داد:

« میشه بگی ننه ات چه جوریه به ای وضعیت افتاد؟ »

زن آهی کشید و گفت:

« یادم میاد خیلی وقت پیش وقتی همه مون خونه اش جمع بودیم داشت واسه ناهار قیمه درست می کرد... برنجش شله شده بود. دوید تا اونو آبکش کنه... شنیدی می گن خوب نیست آب جوشو بریزی رو زمین باید حتما توی چاه فاضلاب بریزیش چون ممکنه یکی از اونارو بسوزونه و بخواد انتقام بگیره؟!... ننه ام از هول اینکه برنجش خراب بشه آب جوشو ریخت توی حیاط. یهو همه چیز از دستش ول شد رو زمین. ننه ام شروع کرد به جیغ کشیدن. بعدش هی می گفت: سوخت... سوخت... همه فکر کردیم منظوروش با دستشه که با آب جوش سوخته... وقتی رفتیم سراغش که ببینیم چی شده دیدیم یه سوختگی جزئی. واسه ما خیلی عجیب بود. ننه ام قبلنا که نون توی تنور می پخت بیشتر از اینا می سوخت اما نفسش در نمی اومد حالا به خاطر یه سوختگی جزئی ای جوری جیغ و داد می کنه... بعد از اون ماجرا دیگه هر شنبه انگار یه سید می رفت توی جلدش، فراموشی می گرفت و غیث می زد. کم کم یاد گرفتیم باید شنبه ها حواسمون بهش باشیم... اما ای بیماری اونقدر طول کشید که به مخش ضربه زد و حالا هم که می بینی... »

اسما به خانه باز می گشت اما در دلش غوغایی به پا بود. آنها چه کسانی بودند و چرا این بلا را سر او می آوردند?... آن موجود ترسناک به دنبال چه بود؟

## فصل شصت و هفتم

یک سال بعد

غروب آفتاب فرا رسیده و آسمان با چند رنگ نیلی، پرتقالی و لاجوردی نقاشی شده بود. صدای سوت کتری از آشپزخانه می آمد. اسما برای پیدا کردن چای خشک تمام قوطی ها را زیر و رو می کرد. هنوز چای را آماده نکرده بود که از توی حیاط صدای برادرش آمد:

« اسما! مو ای شیر آبو درست کردم ولی لوله کشی اینجا مشکل داره باید سر فرصت یه لوله کش خوب بیارم واسش... »

لحظاتی بعد، اسما با سینی چای وارد حیاط شد.

« خسته نباشی هانی... بیا یه گلویی تازه کن. »

هانی دستکش های کارش را بیرون آورد. سپس استکان را برداشت و به لبانش نزدیک کرد.

« دستت درد نکنه خواهر... »

چای را یک نفس سر کشید و ادامه داد:

« هر وقت تونستم یه لوله کش خوب پیدا کنم بهت زنگ می زئم... راستی خبری از حلیمه نداری؟ »

« دیروز اینجا بود. یه ساعت اومد و رفت. می گفت عمه اش (مادرشوهرش) مریضه باید بره بهش سر بزنه و توی کارها کمکش کنه »

هانی استکان خالی را روی سینی گذاشت. از جایش برخاست. تای بلوزش را صاف کرد و به طرف حیاط چرخید.

« مو دیگه می رُم... هر وقت کاری داشتی بهم زنگ بزن »

« دستت درد نکنه خدا بهت عوض بده »

اسما لحظاتی کنار در ایستاد و به دور شدن برادرش نگریست... تازه در حیاط را بسته بود که احساس سرگیجه کرد و روی زمین افتاد... باز هم همه چیز رنگی از ابهام و ترس به خود گرفته بود...

# بخش هشتم

(ارثیه یا راز خانوادگی)

## فصل شصت و هشتم

وقتی چشمانش را باز کرد، خود را در چادری قدیمی یافت. چادری که به فالگیرها اختصاص داشت. در گوشه ای از چادر، میز بلند کندوکاری شده ای وجود داشت که با گوی بزرگی تزیین شده بود و در گوشه و کنار گنجه هایی بود که با کاسه های سفالی زینت یافته بود. کف چادر نیز گلیمی کهنه پهن بود که به پودر قرمز آغشته شده و جای پای عابری در آن دیده می شد.

اسما هنوز هم با تعجب به اطراف می نگریست که با صدایی به خود آمد.

« تو کی هستی؟ »

اسما به طرف صاحب صدا چرخید. زنی با پیراهنی بلند و براق و شالی سرخ رنگ بر سر. شالش از دو طرف گردن باز بود و گوشواره های بزرگ نقره ای اش جلب توجه می کرد.

زن به پودرهای قرمزی که روی زمین پاشیده شده بود نگاه کرد و بعد به پاهای برهنه ی زن جوان که اثری از رنگ نداشت. اخمی کرد و با لحنی مشکوک پرسید:

« چطور وارد شدی؟ »

اسما هنوز هم گیج و منگ بود.

« نمی دونم... واقعا نمی دونم... »

زن لحظاتی با تردید نگاهش کرد و بعد حالت چهره اش تغییر کرد. چرخه دورش زد و گفت:

« حالا که اومدی اینجا دیگه مهم نیست چطور اومدی... می دونم اومدی فالتو بگیرم باشه بیا اینجا »

و خودش پشت میز نشست.

« اینجا... بیا اینجا رو به روم بشین تا بهت بگم توی فالت چی می بینم »

اسما نگاهی به خود انداخت. با آنکه چهره اش تغییر چندانی نیافته اما لباس هایش تغییر شکل داده بودند؛ حال لباس بلندی پوشیده بود که بالاتنه و پایین تنه اش مجزا نبود بلکه یکسره و مانند لباس مردان به نظر می رسید. لباس او از جلو باز بود و کمرش را تنگ نبسته بود. آستین هایش نیز به دست و بازو چسبیده تا پشت دست می رسید. کلاه کوچکی به شکل برج به سر گذاشته بود و در اطراف این کلاه چارقد از پشت آویخته بود و موهای بافته اش در دو طرف آویزان بود که سعی داشت آنها را زیر چارقد پنهان کند.

حال اسما با سردرگمی به زن فالگیر می نگریست.

« من واسه فال گرفتن اینجا نیومدم. فقط... فقط... »

نمی دانست چطور باید توضیح دهد.

زن خنده ای کرد و با لودگی گفت:

« پس اومدی دعا بگیری بختت رو باز کنه ها... خیلی خب می تونم یه دعایی برات بنویسم که ردخور نداره... هر چی بخوای اینجا پیدا می شه »

این را گفت و به چهارپایه ی چوبی مقابلش اشاره کرد. سپس پارچه ای درآورد و گوی را با آن تمیز کرد.

« حالا صبر کن و ببین این گوی چی نشون می ده... »

لحظاتی بعد اسما با حیرت به گوی می نگریست. او چیزی به جز چند تکه ابر پاره نمی دید اما چهره ی زن هر لحظه تغییر می کرد و این او را بیشتر متعجب می نمود.

عاقبت زن نگاهش را از گوی برداشت و گفت:

« من چیزای عجیبی می بینم چیزایی که باور کردنش سخته... »

زن کولی مکئی کرد. حال به کابوس هایش فکر می کرد. کابوس هایی که همیشه می دید و نمی دانست، چبست. در کابوس هایش ابتدا همه چیز تیره بود و بعد سر و کله ی چند پیکر بزرگ آهنی پیدا می شد. پیکرهایی غول آسا با چشمانی براق که از زمین و آسمان سر برمی آوردند و زن کولی برای در امان ماندن از آنها به ناچار به سوراخی پناه می برد... حال در آن گوی همان صحنه های ترسناک تکرار می شد... ناخودآگاه از دهانش پرید:

« غول آهنی!... »

« چی؟ »

« تو چیزی از غول آهنی می دونی؟ »

« منظورت چیه؟ »

زن کولی نفس بلندی کشید. هنوز هم احساس می کرد در کابوس هایش به سر می برد.

« تو جایی بودی که اطرافت پر بود از غول های آهنی. غول هایی که با سرعت باد حرکت می کردن. از دهانشون دود بیرون می اومد و چشانشون مثل نور خورشید می درخشید. »

اسما با حالتی هیجان زده به طرفش خیز برداشت.

« شاید منظورت قطار یا هواپیماست... بگو ببینم چطور تونستی این چیزارو ببینی؟ دیگه چی دیدی؟ »

زن کمی خود را جمع و جور کرد. آیا باید فاصله اش را با او حفظ می نمود؟ بالاخره با لحنی محتاطانه گفت:

« تو کی هستی؟ تا وقتی ندونم کی هستی و از کجا اومدی نمی تونم کمکت کنم »

« من... »

اسما صاف نشست. نمی دانست کار درستی می کند یا نه... اما نیاز داشت به کسی اعتماد کند.

« من فکر می کنم از آینده اومدم... »

« چی؟! ... »

چشمان زن از تعجب گرد شده بود. اسما با اعتماد به نفس بیشتری گفت:

« در دنیای من وسایلی هست که با آهن و فلز ساخته شدن و با چیزایی مثل نفت و بنزین کار می کنن... می دونم باورش سخته اما من از وقتی یادم می یاد بین دو زمان در گردش بودم طوری که یادم رفته خود واقعیم متعلق به کدوم زمانه... »

و با ناراحتی سرش را پایین انداخت.

زن کولی با حالتی مشکوک نگاهش کرد و بعد دوباره به گوی چشم دوخت. به نظرش آمد تیرگی دنیای غول ها محو می گردد و دنیای آشنایی ظاهر می شود. دنیایی که خودش نیز در آن حضور دارد. لحظاتی بعد با لحنی آرام گفت:

« باور کردن اینکه تو از آینده اومدی سخته تنها در یک صورت می شه فهمید... »

حال تمام وجود اسما گوش شده بود.

مکثی کرد و پلک هایش را برهم گذاشت. حال لب هایش تکان می خورد بی آنکه صدایی شنیده شود. اسما با حالتی مبهوت نگاهش می کرد. عاقبت زن کولی با لحن عجیبی گفت:

« کسی دنبال تو می گرده... اون قدرتی داره که می تونه مشکلاتت رو حل کنه اما... »

نفس بلندی کشید. اسما که دیگر نمی توانست طاقت بیاورد، با بی صبری گفت:

« اما چی؟! چرا حرف نمی زنی؟! اون کیه؟! چطور می تونه مشکلاتمو حل کنه؟! می تونه منو برگردونه و کاری کنه دیگه هیچ وقت این بلا سرم نیاد؟! می تونه به من یه زندگی عادی بده؟! ... »

لحظاتی در سکوت گذشت. زن حالت عجیبی به خود گرفته بود. حالتی که اسما را دچار ترس و تردید می نمود. برای لحظاتی مردمک چشم هایش ناپدید شد اما خیلی زود به حالت قبل برگشت.

« اون قدرتی داره که می تونه مشکلاتت رو حل کنه اما اون هم مشکلاتی داره که باید حل بشه و تو تنها کسی هستی که می تونی کمک کنی... »

اسما با تعجب پرسید:

« می تونی بهم بگی کجا باید دنبالش بگردم؟ »

« اون از اینجا زیاد دور نیست... تو معمولاً جایی برمی گردی که اون هست »

« اون اینجاست؟! ... »



نگاهی به اطراف انداخت.

« می شه بهم بگی اینجا کجاست؟ »

« اینجا میدان امامه در اصفهان... »

« یعنی من... الان در ایرانم؟ ایران عصر صفوی؟ »

چشمان زن کولی برق عجیبی زد. انگار کسی در وجود او بود که از چشمان اسما پنهان مانده بود.

« انتظار داشتی کجا باشی؟... قاهره؟... »

دهان اسما از حیرت باز ماند. او که بود و چگونه ذهنش را آنقدر راحت خوانده بود؟... نه! دیگر دلش نمی خواست با احمد رو به رو شود. حال بیش از هر زمان دیگری از او می ترسید و دوست نداشت به قاهره بازگردد.

زن کولی لبخندی معنادار زد. اسما سرش را به شدت تکان داد تا فکر احمد را بیرون کند. دوباره به زن کولی نگاه کرد و اینبار با لحنی هیجان زده پرسید:

« حالا باید چیکار کنم؟ »

« همینجا منتظر بمون تا بیاد... »

« چی؟... »

هنوز فرصت نکرده بود چیز دیگری بپرسد که صدای نازک زنی از پشت چادر نظرش را جلب کرد:

« کسی اونجاست؟... »

زن کولی به گوشه ی دنج و تاریکی اشاره کرد و رو به اسما گفت:

« کسی اومده که می تونه یه مهره برامون باشه... فعلا برو اونجا و آروم بگیر تا وقتی که صدات کنم... »

اسما که متوجه منظورش نشده بود، به ناچار سری تکان داد و در تاریکی پنهان شد.

## فصل شصت و نهم

ندیمه کمک کرد تا بانو با گوشه ی چارقد ابریشمی که بر کلاه برج مانندش آویزان بود، چهره اش را بپوشاند. سپس با تردید به او نگرست و گفت:

« بانو مطمئنید اینجا همون جاییه که می تونه مشکلتون رو حل کنه؟ »

زن جوان از گوشه ی چشم نگاهش کرد. با وجود پنهان بودن چهره اش هنوز هم باشکوه به نظر می آمد. صدای نازکش در پشت چارقد گرفته شده بود.

« این زن قدرت عجیبی برای پیشگویی کردن داره. »

ندیمه هنوز هم با تردید نگاهش می کرد.

« اما... اما... »

« من چند بار امتحانش کردم. هر بار حرف هایی زد که درست از آب دراومد. خودتم اینو به چشم دیدی »

ندیمه جواب داد:

« درسته... ولی هر بار که می بینمش ترس عجیبی به دلم می افته... »

حال زن جوان کلافه شده بود.

« اگه هر بار که میام اینجا بخوام با تو سر این موضوع بحث کنم حسابی اوقاتم تلخ می شه... حالا اینقدر منو معطل نکن و اعلام حضور کن. »

ندیمه مطیعانه سری تکان داد و رو به چادر با صدای بلندی گفت:

« کسی اونجاست؟!... بانوی من برای دیدن شما اومده »

لحظاتی بعد سر و کله ی زن کولی پیدا شد.

« به به... خوش آمدید. صفا آوردید. بفرمایید... بفرمایید... »

ندیمه تمام سعی خود را می کرد تا فاصله ی زن کولی با بانویش حفظ شود. اما دست زن کولی یکی دوبار به بانو خورد و اخم های او درهم رفت.

« لطفا پاپوشتونو دربیارید تا پاهاتون به این رنگ مقدس آغشته بشه »

قیل از آنکه بانو عکس العملی نشان دهد، ندیمه قدمی جلو گذاشت و با لحنی تهدید آمیز گفت:

« چطور جرات می کنی از بانو بخوای کفش هاشون رو دربیاری؟ این نهایت گستاخیه. »

زن کولی به میز تکیه داد و با دلخوری گفت:

« چرا هر بار که بانو برای دیدن من به اینجا می‌یاد تو اینطور بر علیه من موضع می‌گیری؟... یعنی تا به حال نفهمیدی من چه قدرت هایی دارم؟ می‌خواهی قدرتم رو بهت نشون بدم و تو رو تبدیل به سوسک کنم؟ »

و نگاه خیره اش را با حالتی مودیانه به او دوخت. رنگ از چهره ی ندیمه پرید. خودش را جمع و جور کرد و قدمی به عقب برداشت. بانو با حالتی کلافه گفت:

« به جای اینکه اینقدر با همه بحث کنی بیا بند کفشم رو باز کن. »

ندیمه مطیعانه بر زمین زانو زد و لحظاتی بعد با پاپوش هایی که از جنس چرم خالص ساخته شده بودند، برخاست.

زن کولی مقابل گوی نشست و به زن جوان نیز اشاره کرد که روی چهارپایه بنشیند. قبل از نشستن او، ندیمه با یک حرکت سریع پارچه ی حریر و زیبایی را از میان آستینش بیرون کشید و روی چهارپایه پهن کرد که باعث شد لبخندی معنادار بر لبان زن کولی نقش ببندد. حال زن کولی با کنجکاوای غریزه ای به چهره ی پوشیده ی زن اشرافی می‌نگریست و سعی می‌کرد باقی اعضای صورتش را حدس بزند. به نظر زنی زیبا می‌آمد. چشمانش درشت و سیاه بود. ابروانش نازک و کمانی. پوستش سفید و نرم... البته گمان می‌کرد نرم باشد. هیچ وقت جرات نکرده بود پوست دست او را لمس کند. ظاهر و وجنات او طوری بود که خواه ناخواه احترام همگان را برمی‌انگیخت.

« لطفا دستتون رو روی گوی بذارید تا بتونم سرنوشتتون رو بخونم... »

زن جوان با مکثی کوتاه جواب داد:

« من امروز برای اینکارها به اینجا نیومدم... »

زن کولی نگاهش کرد. صدای بانو آهسته تر شده بود.

« می‌خوام ببینم می‌تونی در این مورد هم کمک کنی یا نه! »

زن کولی خندید.

« انگار شما هنوز به من اعتماد ندارید! »

بانو جواب داد:

« برعکس بهت اعتماد دارم که می‌خوام در این مورد به خصوص کمک کنی... می‌خوام کاری کنی که بختم باز بشه... »

زن کولی پوزخندی زد.

« شما؟... اما من فکر نمی‌کنم شما مشکلی در اینباره داشته باشید. شما هم زیبا هستید و هم اشراف زاده... خیلی از مردها خواهان ازدواج با شما هستن... »

نگاه بانو مغموم شد.

« درسته اما... کسی هست که من با تمام وجود می خوام داشته باشم ولی اون... »

چانه اش لرزید و بغض در گلویش پاشیده شد. سعی کرد احساسات خود را مهار کند. نفس بلندی کشید و افزود:

« می خوام کاری کنی اون هم به من میل پیدا کنه... به من یه سحر بده. یه جادو که باعث بشه اون مرد به من توجه کنه... »

زن کولی لبخند چندش آوری بر لب آورد.

« من معجون سحرآمیزی دارم که می تونه احساسات اون مرد رو به شما متمایل کنه اما تنها در یک صورت کارآیی داره... »

« در چه صورتی؟ »

« چطوره با هم یه معامله بکنیم؟ »

« معامله؟... هر چی باشه قبوله. »

« فعلا چیزی که می خوامی رو بهت می دم و بعد ازت یه چیزی می گیرم... بهتره اینو بدونی که اون معجون باید از طرف یه شخص خاص به اون مرد داده بشه کسی که از یه دنیای دیگه اومده... »

حال بانو کاملا گیج و کنجکاو شده بود.

« اون شخص کیه؟ من چطور می تونم چنین کسی رو پیدا کنم؟ »

زن کولی به گوشه ی تاریک چادر نگاه کرد و گفت:

« می تونی بیای بیرون... »

اسما از تاریکی بیرون آمد. حال حس می کرد صدای خرخرهای نفس موجود ترسناک را در آن نزدیکی می شنود.

## فصل هفتم

مرد جوان در تخت فراخ خود دراز کشیده و به خواب فرو رفته بود. در خواب می دید که؛ در مجلس شاه، او را با دلکی تنها گذاشته اند. همزمان با نمایشی که دلک اجرا می کرد، صدای خنده و تشویق جماعتی ناشناس می آمد. انگار مهمان ها ناپدید شده بودند اما قه قه هایشان بیشتر و بیشتر می شد. مرد جوان به دلک نگریست. چهره ی نقاشی شده اش به خوبی پیدا نبود. تعدادی توپ در دست داشت و آنها را دورانی با دو انگشت می چرخاند. از وقتی کودک بود دلش می خواست این نمایش ها را از نزدیک ببیند اما حال به جای لذت بردن احساس ترس می کرد.

صدای کف زدن مهمان ها در تالار پیچید. هر چه چشم دواند، کسی را نیافت. دلک با هیجان بیشتری نمایش بازی می کرد. ناگهان به جای توپ، چند خنجر ظاهر شد. دلک هنوز هم آنها را دورانی می چرخاند. انگار با وسایل بی خطری بازی می کرد. لحظه ای بعد خنجرها را به سمتش پرتاب کرد. مرد جوان فریادی از ترس کشید. وقتی به خود آمد فهمید به تخته ای چوبی آویزان شده در حالی که خنجرها او را محاصره کرده بودند. حال صدای ضربان وحشتزده اش را می شنید که هر لحظه بلند و بلندتر می شد. دلک نزدیک تر آمد. با چشمانی از حلقه درآمده نگاهش کرد. چهره ی نقاشی شده ی دلک خشمگین شده بود. دلک دستش را به سوی دراز کرد و با لحنی تهدیدآمیز گفت:

« اون یاقوت... تو باید یاقوت روبه من پس بدی... »

احمد از خواب پرید. عرق سردی روی پیشانی اش نشسته بود و نفس هایش به سختی بالا و پایین می رفت. با سردرگمی به اطراف نگریست و خیلی زود یادش آمد آنجا چه می کند؛ تخت فراخش به هم ریخته بود. روی زمین کوسن هایی دیده می شد که با بی مهری به گوشه ای پرت شده بودند. شب قبل وقتی به تالار جشن سلطان پا گذاشته، از فرط نوشیدن مست شده بود و به خوبی یادش نمی آمد با وزرا چه مکالماتی نموده بود اما نمایش گروه سیرک را خیلی خوب به خاطر داشت... دلک هایی که با حرکاتی آکروباتیک، نمایش اجرا می کردند و او از اینکه توانسته این نمایش ها را از نزدیک ببیند به خود مباهات می کرد. آن شب به شکلی عجیب دلش برای پدرش تنگ شده بود. کاش می توانست برای یکبار هم که شده چنین نمایش هایی را با پدرش تماشا کند. اما...

سرش را به شدت تکان داد. آن زن لعنتی!... ناخودآگاه نگاهش به سوی انگشتانش کشیده شد. دستانش می لرزید. او با این انگشتان سعی داشت آن زن را به قتل برساند... با همین دستان... در حالی که سرش را با انکار تکان می داد از جا پرید و چند نفس بلند کشید.

شخصی از پشت در او را صدا کرد:

« شیخ! شاه سلطان حسین الان در حرمسرا هستن و مایلن برای صبحانه به ایشون ملحق بشید »

احمد عرق روی صورتش را پاک نمود و سعی کرد آرامش خود را بدست بیاورد.

« الان لباس هامو عوض می کنم و میام بیرون... »

با اینکه برای اولین بار بود که به حریم خصوصی سلطان دعوت می شد اما فکرش به قدری آشفته بود که نمی توانست روی این افتخار بزرگ تمرکز کند.

احمد زیر لب تکرار کرد:

« اسما... تو کجایی؟! ... »

## فصل هفتاد و یکم

### یک سال قبل

نیمه های ظهر بود و آفتاب با تابشی شدید به قلب زمین خنجر می زد. درشکه مسیر همیشگی اش را به سمت عمارت طی می کرد. احمد به چند درخت نخلی که در گوشه ی خیابان قد علم کرده بودند، می نگریست اما افکارش جای دیگری سیر می کرد. هنوز خبری از همسرش نشده بود. همه فکر می کردند او مرده. اما احمد خیلی خوب می دانست این چنین نیست.

او نیاز داشت برای مستحکم شدن قدرتش، به شایعات دامن بزند... شایعه ای که می گفت؛ همسرش مرده. اسما همانطور که مردان طایفه می خواستند، از بین رفته بود... حال باید چند صبحی صبر می کرد تا آنها از آسیاب بیوفتد و بعد به دنبال فرصتی برای یافتن همسرش باشد.

با توقف ناگهانی درشکه، به خود آمد و متوجه شد به عمارت رسیده است. هنوز کاملا از درشکه پیاده نشده بود که مردی گفت:

« شیخ احمد!... »

در حالی که حس می کرد کلمه ی شیخ را با غلظت گفته، به طرف مرد چرخید و با دیدن حمد، لحظه ای جا خورد.

حمد گفت:

« انتظار دیدنم رو نداشتی شیخ! »

باز هم همان حس... چرا کلمه ی شیخ آنقدر برایش سنگین بود؟... بالاخره نتوانست ناراحتی اش را از این موضوع کتمان کند و گفت:

« همیشه دلم می خواست بدونم مردی که مورد غضب شیخش قرار می گیره به چه حال و روزی میوفته... »

پوزخندی زد و با تمسخر به پاهای علیش نگاه کرد.

« حالا می بینم حال و روز خوبی نداره... »

دیگر حرفی برای گفتن نداشت. می خواست با بی تفاوتی از کنارش عبور کند که حمد گفت:

« حتما می دونی چرا به این حال و روز افتادم... »

تیر طعنه ی او تا مغز استخوان شیخ نشست. احمد نگاهی پر غیظ بر او انداخت و گفت:

« انتظار چی رو داری؟... می خوای به خاطر حماقت اون روزت ازت تشکر کنم؟ »

« نه. فقط می خوام بدونید من به خاطر شما به این روز افتادم چون می دونستم بالاخره یه روزی شما جای شیخ عمر می شینید... شیخ عمر از دستم عصبانی شد... من طرف شما بودم. اون نمی

تونست تحمل کنه کسی به میل خودش بیاد طرفتون... اون پاهام رو به این روز انداخت تا روزی که شما به قدرت می رسید رو به چشم نبینم»

احمد لحظاتی در سکوت تماشایش کرد. حال حمد با حالتی نزار این دست و آن دست می نمود و احساس می کرد ایستادن برایش سخت تر شده. بالاخره احمد به سخن آمد:

« نمی دونم چرا به شیخ عمر خیانت کردی اما انتظار نداشته باش من تو رو با روی باز بپذیرم و اجازه بدم به عنوان یه زیردست به من خدمت کنی»

این را گفت و چند قدمی از او فاصله گرفت. اما حمد کوتاه نیامد و از آخرین حربه اش استفاده کرد.

« راز خونادگی... من می دونم راز خونادگیتون چیه»

احمد احساس می کرد سرش به دوران افتاده است. این چه رازی بود که همه می دانستند جز او؟...

حمد از این فرصت استفاده کرد و لنگ لنگان خود را به او رساند. این مسیر برایش بسیار طولانی و خسته کننده بود، در حالی که به شدت نفس می زد، بریده بریده گفت:

« من می دونم راز خونادگیتون چیه... من به شیخ عمر خیلی نزدیک بودم و مطمئن شما هم اینو خیلی خوب می دونید.»

احمد نفس عمیقی کشید و سعی کرد میل شدیدش را برای فریاد زدن بر سر او سرکوب کند.

« اون راز چیه؟»

« بهتون می گم اما... قبل از اون یه خواهشی دارم...»

باز هم احمد در تلاش بود تا آرامش خود را حفظ کند.

« خواهش؟... خیلی خب بگو...»

« حتما می دونید من چطور زندگی کردم... سال ها به شیخ خدمت کردم و برای خودم و عشیره ام افتخار کسب کردم... اما به این روز که افتادم تازه فهمیدم زندگی پست یعنی چی... دیگه هیچ کس حتی به اندازه ی یه تُف انداختن هم برام ارزش قائل نبود. من موندم و یه دنیا بدبختی و نکبت. درست همون چیزی که شیخ عمر می خواست. حالا می خوام افتخارم رو دوباره بهم برگردونید و اجازه بدید بهتون خدمت کنم»

احمد نتوانست بیشتر از آن خویشتنداری خود را حفظ کند. در حالی که با تمسخر می خندید به پاهایش اشاره کرد و گفت:

« می خوامی به من خدمت کنی؟... اونم با این پاهای؟...»

حمد نگاهی زودگذر بر پاهایش انداخت. پاهای معلولی که قدرتی برای نگه داشتنش، نداشتند. پاهایی که برایش عیب بزرگی محسوب می شدند. حال دلش می خواست هر چه زودتر به کنج خانه ی خود



پناه ببرد و از چشم مردم دور بماند. اما پس خواسته اش چه می شد؟... افتخار عشیره و خاندانش چه؟... اینبار با حالتی ملتمسانه به شیخ نگریست و گفت:

« من نمی تونم با این پاهای بهتون خدمت کنم اما... پسر من به نیابت از من این کارو می کنه. خواهش می کنم اجازه بدید اون خدمتکار وفادارتون باشه... »

سپس با اشاره ی سر از مرد جوانی که با فاصله ی دوری از آنها ایستاده بود، خواست جلوتر بیاید. لحظاتی بعد، مرد مقابل احمد ایستاده بود در حالی که با حالتی معذب چشم به زمین دوخته و فاصله اش را با شیخ حفظ نموده بود.

احمد رو به حمد کرد و با اکراه گفت:

« انتظار که نداری من به این مرد اعتماد کنم؟... تو به شیخ وفادار نبودی. پسر من هم از گوشت و خون تورا... من چطور می تونم اونو قبول کنم؟»

حال حمد احساس عجز و ناتوانی شدیدی می کرد. چهره اش از شدت درد مچاله شده بود و بدن ناکارآمدش دیگر توانی نداشت. در همان حال عصا از میان دستانش به زیر سر خورد و او روی زمین افتاد. همه چیز آنقدر سریع اتفاق افتاده که عامر فرصتی برای عکس العمل پیدا نکرده بود. احمد نیز شوکه شده بود و با حالتی مبهوت به جسم نیمه جان حمد نگاه می کرد.

لحظاتی بعد عامر به خود آمد. فوراً به طرف پدر رفت و سعی کرد او را از زمین بلند کند اما حمد بدون توجه به او، به طرف شیخ چرخید و گوشه ی عبایش را گرفت.

« می دونم زیاد فرصت ندارم اما... می خوام بهم قول بدید اجازه می دید عامر خدمتکارتون باشه »

احمد به عامر نگریست. به نظر می آمد هم سن و سالش است اما ابروان خمیده و چهره ی نه چندان مطبوعش او را بزرگ تر نشان می داد. دوباره به حمد نگریست و گفت:

« بهم بگو راز خونوادگیم چیه؟ بعد از اون پسر من می تونه پا به عمارتم بذاره و بهم خدمت کنه »

حمد لبخند کمرنگی بر لب آورد و گفت:

« یاقوت... راز خونوادگی شما و اون چیزی که شیخ احد بزرگ براتون به ارث گذاشت؛ یاقوت سحرآمیزی که توی عمارتتون وجود داره... من هیچوقت نتونستم اون یاقوت رو ببینم اما اونطور که فهمیدم یاقوت هر زمان که صاحب اصلیش بهش نیاز داشته باشه، خودش رو نشون می ده... اون به صاحبش قدرت می ده... شیخ عمر تمام عمر دنبال یاقوت بود اما چون صاحب اصلیش نبود هیچ وقت نتونست اونو بدست بیاره... شیخ سامی هم از جایگاه واقعی اون خبر نداشت و تنها نقش محافظت از یاقوت رو بازی می کرد... تنها شیخ احد می دونست یاقوت کجاست... حالا شما وارث شیخ احد هستید و اون یاقوت به شما تعلق داره... مطمئنم به زودی می فهمید یاقوت کجاست و چطور می تونید ازش استفاده کنید... »

## فصل هفتاد و دوم

احمد احساس سوزش شدیدی در قفسه ی سینه اش می کرد. این سوزش ابتدا از ته گلویش شروع شده بود و بعد در تمام شکمش پیچیده بود. در حالی که چهره اش از درد مچاله شده بود، نیم خیز ایستاد و با مشتان گره خورده، ضربه ای بر سینه اش زد.

« لعنتی... لعنتی... »

مرد قدمی جلو گذاشت ولی جرات نکرد نزدیک تر بیاید. احساس می کرد شیخ در مزاج خوبی به سر نمی برد و نزدیک تر شدنش او را خشمگین می کند. بنابراین از همان فاصله نگاهش کرد و با لحنی محتاط پرسید:

« شما واقعا این کارو کردید؟ »

احمد نگاهش کرد.

« فرمان سلطان بود. چطور می تونستم رد کنم... »

سپس غرید:

« لعنتی باورم نمی شه... احساس می کنم سینه ام داره آتیش می گیره. هیچ وقت فکر نمی کردم شراب سلطان تا این حد قویه... »

« اما نوشیدن شراب اون هم وقت صبح... »

احمد با حالتی تهدیدآمیز نگاهش کرد که باعث شد مرد از گفتن باقی سخنانش منصرف شود. لحظاتی بعد احمد نفس بلندی کشید و گفت:

« نمی دونستم شاه سلطان حسین تمام وقتش رو در حرمسراش سپری می کنه... »

مکثی کرد و سعی کرد آرامش خود را حفظ کند.

« می دونی امروز چه پیشنهادی به من داد؟... از من خواست با یکی از شاهزاده خانم ها ازدواج کنم و همینجا، پیشش بمونم... »

سپس پوزخندی زد.

« می خواد من در کشوری زندگی کنم که مردمش به خاطر حماقت های سلطانشون در رنج و عذاب به سر می برن... فکر می کنم باید پول بیشتری بهش بدم تا اجازه بده سر یه فرصت مناسب از اینجا برم »

و باز هم چهره اش از درد مچاله شد.

« لعنت به این درد... »

زیرسینه اش را مالید.

« راستی خبر جدیدی از افغان ها داری؟ »

عامر آرام جواب داد:

« شنیدم به مرزها حمله کردن و اونجارو غارت کردن... »

احمد میان حرف هایش پرید و در حالی که به طرف کوزه و جامی که روی میز بود می رفت گفت:  
« احتمال اینکه افغان ها به طرف پایتخت بیان ضعیفه چون اونا یه مشت آدم های بزدل و ترسو هستند... »

در جام آب ریخت و آن را به لب هایش نزدیک کرد.

« بگو ببینم سلطان از این شورش خبر داره؟ »

عامر با کمی تردید جواب داد:

« بله و... خیر... »

احمد آبش را نوشید. احساس می کرد آتش سینه اش کمی آرام شده است. رو به عامر کرد و با تعجب پرسید:

« منظورت چیه؟ »

« یکی از وزرا از خطر افغان ها به ایشون گوشزد کرد اما... انگار وقت مناسبی برای گفتن این حرف نبود. اون روز سلطان مشغول عیش و نوش بود و چون احساس می کرد مزاجش با این خبر به هم ریخته دستور داد وزیر رو از منصبش عزل کنن و به زندان بندازن... بقیه ی وزرا هم از ترس غضب سلطان سکوت کردن... الان مدتی هر وقت سلطان از امورات کشور سوال می کنه همه ی اونها با چاپلوسی ادعا می کنن که همه چیز خوبه و کشور در امن و امانه... »

احمد پوزخندی زد.

« چه آدمای مزخرفی... »

حال عامر به خود جرات نزدیک تر شدن می داد. کنارش ایستاد و گفت:

« شیخ... فکر می کنم شما باید هر چه زودتر برگردید به قاهره »

احمد نگاهش کرد. عامر ادامه داد:

« اینجا موندن برای شما خطرناکه... اگه وضع به این منوال پیش بره محمود افغان و برادرش اشرف بدون کوچک ترین مانعی خودشون رو به پایتخت می رسونن. اگه اونا دستشون به شما برسه نه تنها اموالتون رو به تاراج می برن بلکه جونتون هم به خطر میوفته. »

احمد به فکر فرو رفت.

« اما من هنوز نتونستم کار نیمه تمام رو تمام کنم... »

عامر میان حرف هایش پرید و گفت:

« من فکر می کنم شما در اشتباهید. نمی دونم چرا احساس می کنید همسرتون رو می تونید در این کشور پیدا کنید اما شیخ شما نباید اینقدر ساده و بی احتیاط باشید و... »

احمد در یک لحظه به خشم آمد. با حرکتی ناگهانی به او حمله ور شد و با لحنی دورگه گفت:

« چطور جرات می کنی؟ »

عامر در حالی که احساس خفگی می کرد، زوری زد و جواب داد:

« من... من منظور بدی نداشتم. من فقط نگران تون هستم... فکر می کنم این حق رو داشته باشم شیخ درسته؟ »

لحظاتی بعد احمد او را رها کرد. هنوز هم برق خشم از نگاهش دیده می شد.

« تو کسی هستی که قسم خوردی تا پای جون به من خدمت کنی و من بهت اعتماد کردم و تو رو از هدف اصلیم برای اومدن به این سفر باخبر کردم... پس کاری نکن پشیمون بشم... من تا وقتی که اون زن رو پیدا نکردم از اینجا تکون نمی خورم. حالا هر اتفاقی می خواد بیوفته مهم نیست. من باید اسمارو پیدا کنم فهمیدی؟ »

عامر دستی بالا برد و پیراهن خود را مرتب کرد. سپس سر به زیر انداخت و آهسته گفت:

« بله... شیخ! »

احمد باز هم احساس کرد سینه اش آتش گرفته است. جام را پر از آب کرد و یک نفس نوشید. سپس رو به عامر کرد و گفت:

« فکر می کردم می تونم از طریق سلطان به هدفم برسم ولی حالا فهمیدم شاه سلطان حسین به جز اعمال نفوذ در حرمسراش قدرت دیگه ای نداره... می خوام از قصر بیرون بری و دنبال کسی بگردی که بتونه گم شدم رو خیلی سریع پیدا کنه... برو و خبرش رو برام بیار... »

عامر سری به نشانه ی اطاعت تکان داد و از اتاق احمد بیرون رفت.

## فصل هفتاد و سوم

زن لباسی فراخ و سرخ رنگ بر تن داشت. به جای شال از توری سفید استفاده کرده بود که تمام سر و صورتش را می پوشاند. در یکی از دست هایش چوب انابه حمل می کرد و در دست دیگر بقچه ای کوچک.

زن با قدم های آرامی پیش می رفت. نیمه های شب بود و هلال ماه آنقدر باریک بود که به سختی دیده می شد. زن کنار چشمه نشست. صدای بال زدن جیرجیرک ها در آن حوالی شنیده می شد... نفس عمیقی کشید. وقتش رسیده بود. حال باید پاسخ تمام سوال هایش را می گرفت. همانطور که او قول داده بود...

بقچه اش را باز کرد و محتویاتش را روی زمین ریخت. عود سوز، مشک، عنبر و جامی که شبیه به جمجمه بود. جام را برداشت و از جا بلند شد. بوی مشک و عنبر همه جا را پر کرده بود. کنار چشمه نشست و جام را پر کرد. باد خنکی از شمال می وزید و باعث می شد احساس لرز کند. بازوان کرخت خود را مالید. چوب را از زمین برداشت و برای خود دایره ای کشید. وقتش رسیده بود. او قول داده بود...

دور خود چرخ می زد. با چرخش او آب بر خطوط دایره پاشیده شد. باد از لابه لای پیراهن پف کرده، بر اندامش رسوخ می کرد اما او بدون توجه به سرمایی که حس می نمود به خواندن ورد ادامه می داد. در یک لحظه نوری خیره کننده از اعماق چشمه نظرش را جلب کرد. در حالی که احساس سرگیجه می کرد روی زانو افتاد و با چشمانی خیره به آتشی که ظاهر شده بود، نگریست. از دل آتش موجودی ترسناک بیرون آمده بود. یادش آمد اولین بار که او را دیده بود تا مدتی دچار تب و لرز شده بود. حال نیز احساس سرمای شدیدی می کرد و با وجود گرمای آتش باز هم می لرزید.

در حالی که دندان هایش با هم تماس می یافت، آرام گفت:

« تو... قول داده بودی... »

صدایی شبیه به زوزه برخاست. انگار موجود در ذهنش با او حرف می زد.

« من به سوالاتت جواب می دم اما این بار با شرط و شروط خودم. »

« به من بگو آیا درسته که اون دختر از آینده اومده؟ »

« درسته و روحت اون آینده رو به چشم دیده »

زن یاد کابوس هایی افتاد که از جامعه ی غول های آهنی دیده بود.

« اون چطور تونست به دنیای ما بیاد؟ »

صدای زوزه بلندتر شد. حال زوزه ی باد نیز هماهنگ با او می نواخت.

« اون انسان مثل ما قدرت داره... شاید هم بیشتر... اینو بدون که اون در زمان و مکان محصور نیست. همیشه جایی که قلبش هست می ره »

« قلبش؟ »

موجود دندان های اره مانند و ترسناکش را نشانش داد. زبانه های آتش موهای انبوه روی پیشانی اش را به این سو و آن سو می گرداند.

« به نفع نیست در این مورد چیزی بدونی... حالا دیگه می تونم خیلی بیشتر از اون چیزی که فکر می کنی از بدنت استفاده کنم... »

« چی؟ »

« درست فهمیدی... »

زن کولی با حالتی وحشت زده قدمی به عقب برداشت.

« اما... قرارمون این نبود... تو گفتی تا به مدت محدود از بدنم استفاده می کنی و در ازاش به سوالاتم جواب می دی... »

موجود زوزه ی ترسناکی کشید. صدای زوزه اش با صداهای عجیب شب درآمیخته بود. حال آتشی که از دل چشمه بیرون زده بود بیشتر و بیشتر می شد. زن کولی چند قدم دیگر به عقب رفت اما پایش به چوب انابه ای که با خود آورده بود، گیر کرد و بر زمین افتاد. حال نفسش در سینه حبس شده بود و با چشمانی از حلقه درآمده به زبانه های سوزناک آتش می نگریست که نزدیک و نزدیکتر می آمد...

## فصل هفتاد و چهارم

احمد نگاهی به اطراف انداخت. در محله ی کثیفی پا گذاشته بود. محله ای که هوایش بوی لجن و کثافت می داد. کولی هایی می دید که با سر و وضعی چندان آور در چادر زندگی می کردند. حال چند بچه ی برهنه جلواش را گرفته و دست گدایی به سمتش دراز کرده بودند. احمد با اکراه قدمی به عقب برداشت. احساس می کرد تماس با آنها او را به مرضی لاعلاج مبتلا می کند. عامر بچه های برهنه را دور کرد و رو به شیخ گفت:

« لطفا از این طرف بیاین »

احمد در حالی که زیرلب می گفت:

« حالم از اینجا به هم می خوره... »

به دنبال او به راه افتاد. کنار چادری که تقریباً در مرکز چادرهای دیگر بود، ایستاد. به عامر نگاه کرد و با تردید پرسید:

« مطمئنی؟... »

عامر سری تکان داد.

« بله... اون زن قدرت های عجیبی داره و مطمئنم می تونه گمشده تونو پیدا کنه... »

« خیلی خب... اعلام حضور کن. »

عامر رو به چادر کرد و بلند گفت:

« کسی اینجاست؟... »

صدایی از درون چادر جواب داد.

« منتظرتون بودم... »

عامر چادر را کنار زد. در آن چادر تاریک، اولین چیزی که نظر احمد را جلب کرد، دو گشواره ی گرد و بزرگی بود که در دو طرف گوش های زن آویزان شده بود. احمد تازه پا به داخل گذاشته بود که زن گفت:

« شیخ... خیلی وقته منتظرت هستم... »

« تو... منو میشناسی؟... »

« مگه می شه وارث بزرگ خاندان شیخ احد رو نشناسم؟ »

حال احمد از بودن در آنجا احساس بدی داشت. در حالی که با حالتی مشکوک براندازش می کرد، گفت:

« حتما در مدتی که من اینجا بودم در مورد تحقیق کردی »

زن کولی پوزخندی زد.

« نیازی به تحقیق نبود... از وقتی بچه بودی تو رو می شناختم »

احمد با حالتی حیرت زده پرسید:

« تو کی هستی؟ »

چهره ی زن جدی شد. آرواره هایش هر لحظه منقبض تر می شد.

« من خودم رو صاحب واقعی یاقوت می دونم... »

احمد احساس کرد هوای سنگینی روی سینه اش نشسته. هوایی که نفس کشیدن را برایش سخت کرده بود. زوری زد و گفت:

« نمی فهمم در مورد چی حرف می زنی »

زن از جایش برخاست. چرخه دورش زد و کنار گوشش گفت:

« فکر نمی کردم اینقدر احمق باشی که ندونی درباره ی چی حرف می زنم؟!... راستی می دونی سر شیوخ احمق چی بلاهایی می یاد؟!... شیخ احد، شیخ عمر و... شیخ سامی... »

احمد با شنیدن نام پدرش چنان خشمی در وجود خود حس کرد که لحظه ای کنترلش را از دست داد. با یک حرکت ناگهانی به سمتش جهید و گردنش را در مشت فشرد.

عمر که شوکه شده بود، با حالتی دستپاچه به طرف شیخ آمد و سعی کرد دستانش را از گردن زن جدا کند اما زور احمد از او خیلی بیشتر بود. عاقبت از سر ناچاری گفت:

« شیخ تو نباید این کارو بکنی. ما اومدیم با این زن حرف بزنیم و ازش سراغ گمشده تونو بگیریم... خواهش می کنم شیخ به خودتون مسلط باشید... »

احمد در حالی که دندان هایش را با خشم بر هم می فشرد گفت:

« باید گردن این زن لعنتی رو بشکنم تا آرام بشم... »

و رو به زن ادامه داد:

« نگران نباش دیه ات هر چقدر بود نه، چند برابرش رو به این گداها می دم و شرت رو از زندگیشون کم می کنم »

زن تمام زورش را به کار برد و پوزخندی چندی آورد. بزودی گردنش زیر آن فشار خرد می شد اما برایش کوچک ترین اهمیتی نداشت. در حالی که صدایش از شدت خفگی بالا نمی آمد، گفت:

« تو می تونی این زن رو بکشی اما نمی تونی صدمه ای به من بزنی... »



و در یک لحظه رنگ مردمک چشمانش تغییر کرد و سرخ شد...

احمد با حالتی وحشت زده گردنش را رها کرد و او را به عقب هل داد...

« تو... تو کی هستی؟ »

زن به سرفه افتاده بود و قفسه ی سینه اش به سختی بالا و پایین حرکت می کرد. حال رنگ چشمانش به همان سیاهی قبل برگشته بود.

« نفرینی در وجودت هست که از شیخ احد به ارث بردی... »

احمد هنوز هم گیج بود و بدنش از ترس آنچه دیده بود می لرزید. در حالی که به عقب برمی گشت، پایش به چیزی گیر کرد و از پشت بر زمین افتاد. حال صدای خنده های زن بلند شده بود. صدای خنده هایی که به نظرش ترسناک می آمد. بسیار ترسناک...

## فصل هفتاد و پنجم

با هر قدمی که اسما برمی داشت، بدنش نیز از درد تیر می کشید. در تمام آن مدت چیزهایی دیده و تجربه کرده بود که باورش غیرممکن بود. او زندگی را در کنار شیوخ مصر تجربه کرده بود. همینطور چند صبحی را در چادر کولی ها مانده بود. زنان و کودکانی دیده بود که از شدت گرسنگی کارهای چندی آور می کردند. حال که به درخواست بانوی جوان به قصر آمده بود نیز تجربه ی جدیدی کسب می کرد. تجربه ی خدمتکاری...

اسما آن روز برای جشنی که در پیش رو بود حسابی دوندگی کرده بود. حتی فرصتی برای استراحت کردن نداشت. حال خسته و بی رمق، دلش می خواست به استراحتگاهش برود و نفسی تازه کند. هنوز از باغ عبور نکرده بود که بانوی جوان و ندیمه را دید که مشغول صحبت بودند.

« بگو ببینم ندیمه چه خبر تازه ای داری؟ »

« امشب قراره جشنی در حرمسرا برپا بشه و جناب سلطان هم در این جشن حضور داره... »

بانوی جوان آهی کشید. گرمای آفتاب آزارش می داد و از سخنان ندیمه نیز کلافه شده بود.

« اینکه خبر تازه ای نیست... بعضی وقتا احساس می کنم پدرم یه مرد دیوانه اس... نمی دونم چرا مثل اجدادش رفتار نمی کنه. مثل شاه اسماعیل بنیانگذار، شاه طهماسب ثبات دهنده و شاه عباس فاتح... »

به طرف ندیمه چرخید و با صورتی سرخ شده از خشم ادامه داد:

« حتما پدرم دیوانه اس که تمام وقتش رو با صیغه هاش می گذرونه... دیگه حالم از این وضع داره بهم می خوره. حالم از این حرمسرا هم بهم می خوره... »

« اما بانوی من شما باید در این جشن شرکت کنید »

« چرا؟! »

« اون مرد... شیخ احمد هم از طرف سلطان دعوت داره گویا سلطان قصد داره یکی از دخترهاش رو به عقد حاکم پولدار مصری دربیاره »

اسما با شنیدن این نام احساس عجیبی پیدا کرد. احساسی که باعث شد دست و پایش بی اراده بلرزد. حال صداها را از فاصله ای دور می شنید.

« الان مدتیته شیخ احمد در این قصر زندگی می کنه اما کم پیش می یاد دعوت سلطان رو برای اومدن به جشن حرمسراش بپذیره... امروز فرصت خوبیه برای شما... اون یکی از دخترهای سلطان رو انتخاب می کنه. اگه معجون رو به خوردش بدیم مطمئنن شما انتخاب می شید... »

اسما موجود ترسناکی را می دید که به جای احمد ظاهر شده بود. دست های موجود دور گردنش فرو رفته بود. صدایی تکرار می کرد:

« تو باید بمیری... باید بمیری... »

« ندیمه به خاطر میاری چطور من به اون مرد علاقه مند شدم؟ »

« بله بانو... در یکی از همون جشن ها وقتی سلطان مست بود یکی از صیغه هاش رو به طرف شیخ هل داد و با خنده گفت می تونی امشب با این زن خوش بگذرونی. زن طوری بود که هر مردی رو وسوسه می کرد اما شیخ حتی دست هم بهش نزد. در عوض محترمانه از جاش بلند شد و گفت: احساس کسالت می کنم و با اجازه ی سلطان برای استراحت به اتاقم برمی گردم... »

صدای موجود و صدای بانو با هم درآمیخته بود.

« از همون لحظه بود که نظرم رو جلب کرد... اون مرد گنج بزرگی داره که باید بدست بیارم... گنجی که باید متعلق به من باشه... »

## فصل هفتاد و ششم

احمد در میله اش جا به جا شد. هر قدر هم سعی می کرد اما باز نمی توانست از آن همه شکنجه و عذاب رها شود. شاه سلطان حسین هنوز هم شراب می نوشید و احساس می کرد برای نوشیدن ظرفیت زیادی دارد اما کم کم چشمانش تاریک شد و صدایش کشار. احمد به میزهای پذیرایی می نگریست. میزها پر بود از میوه های رنگارنگ و شراب های مرغوب. احمد کشیدن قلیان را به نوشیدن شراب ترجیح می داد. آخرین باری که نوشیده بود یادش می آمد تا مدتی از سوزش قفسه ی سینه آرام و قرار نداشت و به خود قول داد دیگر لب به چنین نوشیدنی هایی نزند. حال سلطان به سکسکه افتاده بود و به زنی که برایش طنازی می کرد، می خندید.

احمد هنوز هم نتوانسته بود به چنین صحنه های چندش آوری عادت کند. سلطانی که به جای پادشاهی کردن، خوشگذرانی می کرد. سلطانی که نام و القاب صیغه هایش را بهتر از نام وزرا از بر بود. حال چنان خشمی از اعماق درونش می جوشید که باعث شد میل شدیدی به واژگون کردن میزش داشته باشد.

کمی آن طرف تر ندیمه با اشاره ی بانوی جوانش از جا برخاست و به طرف گوشه ی دنجی از تالار پذیرایی رفت. اسما نهایت سعی خود را می کرد تا همچنان پنهان بماند. اما با دیدن ندیمه لحظه ای احساس درماندگی و یاس نمود. حال چه باید می کرد؟ ندیمه از جیب اندرونی اش شیشه ی کوچکی بیرون آورد و آهسته گفت:

« همونطور که یادت دادم انجامش بده... »

« اما... »

از چشمان ندیمه برقی از خشم بیرون جهید. اسما آب دهانش را با وحشت قورت داد. در مدتی که او در آنجا بود، بیش از هر کس دیگری از ندیمه می ترسید و دلش نمی خواست به دست او تنبیه شود...

یادش آمد وقتی دستش به جام مخصوص بانو خورده و جام بر زمین افتاده بود، ندیمه به شدت خشمگین شده و دستور داده بود او را با ترکه بزنند. هنوز هم درد چوب ها را روی پاهایش حس می کرد... حال با وحشت به ندیمه می نگریست. چشمان ندیمه همچنان با حالتی خشمگین به او خیره شده بود. باید این کار را انجام می داد. باید...

اسما با حالتی تردیدآمیز قدمی برداشت و بعد قدم های دیگر. اما هر چه بیشتر به میز نزدیک می شد دست و پاهایش بیشتر می لرزید.

هنوز کاملاً به میز نزدیک نشده بود که احمد با یک حرکت ناگهانی سرش را بالا آورد و نگاه ها در هم گره خورد. اسما به زمان نیاز داشت تا بتواند بر رعشه ای که به بدنش وارد شده، غلبه کند. نگاه احمد پرسشگرانه بود و او نمی توانست جواب نگاهش را بدهد.

سرانجام بدون آنکه بداند چه می کند روی پاشنه های پایش چرخید و با چند گام بلند از میز دور شد. حال چنان سریع حرکت می کرد که حتی ندیمه هم نمی توانست جلوش را بگیرد. شیشه را در نزدیک ترین نقطه ی دید ندیمه روی میز گذاشت و از تالار بیرون رفت.

به طرف باغ می دوید. تنها جایی که می توانست در میان درختان همیشه سرسبزش پنهان بماند. اما هنوز به اولین درخت نرسیده بود که دستی روی هوا او را نگه داشت. با وحشت سرش را برگرداند و متوجه احمد شد که پشت سرش ایستاده است.

« تو... اینجا چی کار می کنی؟ »

نمی دانست چرا اما برای لحظه ای سخن کولی در ذهنش تداعی یافت.

« اون زیاد دور نیست تو معمولا جایی برمی گردی که اون هست »

اسما لحظه ای به صدای ضربان قلبش گوش داد که تند و تندتر می شد. انگار با هر ضربه ای این نام تکرار می شد؛ احمد... احمد... احمد... ناگهان لغزش چیزی را در چشمان او دید. سعی کرد بیشتر دقت کند اما برقی که دید خیلی زود محو شد.

احمد با حالتی ناباورانه، اسما را به سمت خود کشید و با دقت بیشتری براندازش کرد.

« درسته... اشتباه نمی کنم... خودت هستی... اسما! »

اسما با دهانی باز از حیرت نگاهش می کرد. نمی دانست چرا نمی تواند سخنی در جواب او بگوید. احمد همچنان او را برانداز می کرد.

« باورم نمی شه... بالاخره تونستم پیدات کنم... باورم نمی شه... »

اسما خیلی زود به خود آمد. در حالی که دست احمد را پس می زد، با بدخلقی گفت:

« تو می خواستی منو بکشی حالا از جونم چی می خوای؟ چرا دنبالم می گشتی؟ آخه چرا دست از سرم برنمی داری؟ »

حال شانه هایش نیز با هر جمله ای که می گفت می لرزید. لحظاتی طول کشید که صدای احمد بیرون بیاید. هنوز هم نگاهش با حالتی ناباورانه به او خیره مانده بود.

« تو خیلی بی چشم و رویی اسما. من تمام این مدت دنبالت می گشتم و حالا که پیدات کردم اینطور باهام رفتار می کنی؟... خیلی بی شرمی!... »

« اما من ازت نخواستم بودم دنبالم بگردی... »

احمد در یک لحظه به خشم آمد. دستانش را با خشونت گرفت و او را دوباره به سمت خود کشاند. سپس فریاد کشید:

« لعنتی می دونی در این یکسال چه بلایی سرم اومد؟ چطور تونستی بدون کوچک ترین حرفی بذاری بری؟ چطور تونستی منو ترک کنی؟ چرا تنهام گذاشتی و رفتی؟ »

بغض گلویش را می فشرد. حال صدایش انگار از ته چاه درمی آمد.

« حالا که فریبتم و بهت دل بستم، چطور می تونی اینقدر راحت از پیشم بری... »

و در حالی که از گفتن این سخنان احساس شرمندگی می کرد، سر به زیر انداخت.

حال در قلب اسما غوغایی به پا بود. احمد کسی نبود که راحت به چیزی اعتراف کند. احساس می کرد چیزی که شنیده، آتش مهیبی در وجودش به راه انداخته بود. آتشی که هر لحظه شعله ورتز می شد. اسما باز همان برق را در چشمانش دید... آیا مرد سرسختی چون احمد گریه می کرد؟

## فصل هفتاد و هفتم

عمر در طول جشن چون خدمتکاری وفادار کنار احمد ایستاده بود و نیازهایش را رفع می کرد. اما وقتی شیخ به دنبال آن زن جوان از تالار بیرون رفت، لحظاتی دچار تردید و سردرگمی شد. عاقبت تصمیم گرفت به دنبال او راهی شود. اما هنوز تالار را ترک نکرده بود که سخنان زنان حرمسرا نظرش را جلب کرد. آنها از ترس سلطان در گوش هم پیچ می کردند و از خطر قریب الوقوع محاصره ی پایتخت سخن می گفتند. حال عمر خطر را در نزدیکی شیخ حس می کرد.

در باغ با تردید به شیخ و زن جوان نگریست. همسرش زنده بود و به کشور خود بازگشته بود. پس حس عبده به او درست گفته بود. به یاد آخرین نامه ای که از عمویش، عبده، گرفته بود، افتاد. او در نامه از عمر خواسته بود شیخ را در پایتخت نگه دارد و به هنگام یورش سپاه یاغی گر محمود افغان، به دست دشمن بسپارد. او از پیمانی که با افغان ها برای بریدن سر شیخ بسته، حرف زده بود.

حال عمر به یک سال پیش فکر می کرد؛ پدرش در حالی که روی زمین سینه خیز می رفت و سعی می کرد عصایش را بردارد، به شیخ بد و بیراه می گفت. در همان لحظه عبده با خبر مرگ شیخ عمر آمده بود. پدر با حالتی ناباورانه به برادرش می نگریست... چطور می توانست باور کند مردی که این بلا را سرش آورده، از دنیا رفته است... عمر با مشت های گره خورده اش گوشه ی اتاق ایستاده بود و به مکالماتشان گوش می داد. عبده بعد از ترک پدر، به سراغش آمد و گفت:

« انگار هنوزم از دست شیخ عمر عصبانی هستی... »

عمر با حالتی خشمگین سر به زیر انداخت و زیر لب غرید:

« چطور می تونم از دست شیخ البلدم عصبانی باشم... »

عبده دستی بر شانه اش انداخت و با لحنی همدردانه گفت:

« شیخ هم مثل من و تو یه انسان معمولی بود... انسان ها می تونن گناه کنن. می تونن دست به جنایت بززن. می تونن افراد دیگه رو مقصر بدونن و می تونن عصبانی بشن و انتقام بگیرن... »

« اما پدرم تمام عمر به شیخ خدمت کرد و ما نون و نمک خورده ی شیخیم چطور می تونیم تا این حد قدرشناس باشیم »

پدرش با لحنی ناخشنود میان حرف هایشان پرید:

« ای لعنت به اون نون و نمکی که سر سفره تون اوردم... »

و با لحنی ناخوشایندتر افزود:

« لعنت به شیخ عمر... لعنت... یه نگاه به پاهام بنداز... اون لعنتی این بلارو سر پدرت آورد. حالا تو از نون و نمک حروم شیخ حرف می زنی؟ »

حال عمر خاموش مانده بود و با بغض و اندوه به پاهای معلول پدر می نگریست. عبده از فرصت استفاده کرد و گفت:

« باید به من و پدرت کمک کنی... باید آخرین بازمانده ی خاندان شیوخ مصر رو از سر راه برداریم و یه نفر از عشیره ی خودمون رو به این مقام منصوب کنیم... »

حال بعد از مدت ها خدمت به شیخ احمد حس می کرد دیگر آن حس انزجار و نفرت گذشته را ندارد و نمی تواند به شیخ البلدش خیانت کند. عمویش اشتباه می کرد. آنها انسان بودند اما این به معنای گناه کردن و جرم و جنایت نبود. خیانت در سرشت انسان های شریف جایی نداشت. او نان و نمک خورده ی شیخ بود و قصد نداشت مثل پدر و عمویش انسان قدرشناسی باشد.

عاقبت قدمی جلو گذاشت و گفت:

« شیخ خبر مهمی دارم... »

شیخ احمد سرش را از شانه های اسما بلند کرد. چشمانش از شدت گریه سرخ شده و صدایش محزون بود.

« از این جا برو... »

اما عامر با سماجت بیشتری گفت:

« شیخ شما همین الان باید این کشور رو ترک کنید... »

شیخ خشمگین شد. به طرفش برگشت و فریاد کشید:

« لعنتی نمی فهمی چی می گم؟ همین الان از اینجا برو »

عامر با تعجب به صورت برافروخته و گریانش نگرینست. هیچ وقت حتی در خیال هم گمان نمی کرد که روی ضعیف و مایوس شیخ را ببیند. حال با تردید حرف می زد:

« اما شیخ... افغان ها نزدیک پایتخت هستن. سلطان دیگه فرصتی برای دفاع از کشور نداره و به زودی اونها اینجا رو محاصره می کنن »

احمد خسته بود و دلش نمی خواست چیزی بشنود. در حالی که دستارش را از سر بلند می کرد و بر موهایش چنگ می انداخت، با کلافگی گفت:

« من نیاز به زمان دارم چرا نمی فهمی... نیاز به زمان دارم تا بتونم فکرم رو جمع و جور کنم و به خودم پیام »

به طرف اسما چرخید. به زمان نیاز داشت تا بتواند احساسات سرکشانه ی خود را مهار کند.



## فصل هفتاد و هشتم

« بهت قول می دم رفتارم رو بهتر کنم پس با من بیا... بیا به جایی که بودیم برگردیم و یه زندگی جدید رو شروع کنیم... »

« من نمی تونم... »

« چرا؟! »

اسما به چشمان سوزناکش زل زده بود. هنوز هم نمی توانست جوابی به احساسات پرشورش بدهد.

« چون من اون کسی نیستم که فکر می کنی... »

« می دونم... همیشه فکر می کردم تو یه زن شروری. زنی که پا به زندگیم گذاشته و در سرش نقشه های شومی داره. اون زن می خواد هر چیزی که دارم رو نابود کنه. اما حالا... می دونم تو اونطور که فکر می کردم نیستی... تو یه زن پاک و دوست داشتنی هستی. زنی که من با تمام وجود عاشقش هستم »

اسما آهی کشید. همیشه دلش می خواست چنین سخنانی را از زبان احمد بشنود اما... باز هم نمی توانست به احساسات او اعتماد کند. بالاخره دلش را به دریا زد و گفت:

« چیزی هست که باید بهت بگم... »

احمد جواب داد:

« بگو... هر چی دوست داری به من بگو... »

دیگر نمی توانست هویت واقعی اش را از او پنهان کند. حال او حق داشت تا همه چیز را بداند.

« من... راستش من به اینجا تعلق ندارم »

« می خوای بگی اهل این کشور نیستی؟ »

« چرا... اما... »

« متوجه نمی شم!... »

اسما نفس بلندی کشید. گفتن حقیقت برایش سخت تر از آن چیزی بود که فکر می کرد. عاقبت زوری زد و گفت:

« من از یه زمان دیگه به اینجا اومدم. یه زمان خیلی دور... از آینده... »

لحظاتی سکوت در همه جا پخش شد. ناگهان صدای خنده ای در اتاق پیچید. اسما با تعجب به احمد نگریست. او به گفته هایش می خندید؟...

احمد در میان خنده گفت:

« نكنه... فكر مى كنى من احمقم؟ »

اسما با ناراحتى سرش را پايين انداخت. احمد با حالتى سرخوش ادامه داد:

« بله من احمقم... يه مرد احمق كه به زنى مثل تو دل بسته... »

ناگهان سكوت كرد. در حالى كه دندان هايش را از شدت حرص بر هم مى فشرد، نجواكنان ادامه داد:

« مرد احمقى كه براى بدست آوردن زنى مثل تو خطر اين سفر رو به جون خريد. مردى كه عطشش فقط با بدست آوردن تو رفع مى شد... حالا فهميدى من چقدر احمقم؟ »

اسما با ناراحتى گفت:

« مى دونم... حرفمو باور نمى كنى اما... من مى تونم... بهت ثابت كنم... »

احمد پوزخندى زد.

« چى رو مى خواى ثابت كنى؟ »

« اينكه... من از اينده اوادم... »

باز هم صدای قه قهه.

« تو يه زن ديوانه اى... يه زن ديوانه و... دوستداشتنى »

« خواهش مى كنم... براى يكبار هم كه شده به من اعتماد كن »

« نمى تونم... نمى تونم به زن ديوانه اى مثل تو اعتماد كنم »

« چرا؟ »

« چون من هم كم كم دارم ديوانه مى شم. چون ديگه نمى تونم يك لحظه هم بدون تو تحمل كنم... حالا وقتشه اعتراف كنم؛ منم مثل پدرم شيخ سامى بزرگ به يه دختر بى نام و نشون دل بستم. دخترى كه سال ها پيش، به طور ناگهانى سر از زندگى من دراورد و زندگيم رو نابود كرد... من قسم خوردم كه تا عمر دارم از اون دختر متنفر يشم اما نتونستم پاى قسم بمونم و كم كم قلبم ضعيف شد و از كار افتاد. حالا قلبم فقط زمانى كار مى كنه كه تو کنارم باشى... »

مكثى كرد. صدایی در اعماق وجودش تکرار کرد:

« فقط كافيه به قلبت رجوع كنى... به قلبت... به قلبت... »

او به اسما دل بسته بود اما نمى خواست آن را باور كند. تنها زمانى متوجه اين اشتياق سوزان شد كه زن جوان را از دست داد.

حال به یاقوتی فکر می کرد که علاقه اش به زن جوان را پیشگویی کرده بود. یاقوتی که پدر برای پنهان کردنش تمام تلاش خود را کرده بود و عمو برای بدست آوردنش... تنها از یک چیز سردر نمی آورد. رابطه ی یاقوت با آن زن کولی چه بود؟

## فصل هفتاد و نهم

احمد به خود لعن و نفرین می داد که چرا به حرف آن زن گوش داده بود...

اسما قدمی به طرف چادر کولی برداشت اما نتوانست قدم بعدی را بردارد چون احمد مقابلش قرار گرفته بود.

« بگو ببینم اینجا چه غلطی می کنیم؟ »

احمد عصبانی بود و سر سیبیل هایش را از شدت خشم می جوید اما برای اسما تنها یک چیز مهم بود:

« اینجا زنی زندگی می کنه که می تونه حرف هام رو بهت ثابت کنه. اون آینده رو دیده و باور داره که من از یه دنیای دیگه اومدم »

احمد زیرچشمی به چادر نگریست و بعد اخم هایش بیشتر درهم رفت.

« اون زن عوضی هیچی نمی دونه و همه ی حرفاش دروغه... پس بهتره وقتمون رو اینجا هدر ندیم و هرچه زودتر برگردیم. »

« اما... »

احمد دیگر اجازه ی سخن گفتن را به اسما نداد. در حالی که با خشونت دستش را می گرفت، او را به طرف درشکه برد.

« احمد خواهش می کنم... حالا که تا اینجا اومدیم بیا یکبار اون زن رو ببینیم... احمد این تنها خواسته ی من از تو... اون زن به من گفت کسی هست که می تونه مشکلاتم رو حل کنه. من باید بدونم اون کیه. خواهش می کنم احمد... من نمی تونم برای همیشه اینجا بمونم. من همینطوریم خیلی از فرصتهام رو از دست دادم... مادرم از دنیا رفت و من نتونستم برای آخرین بار اون رو ببینم... می ترسم خواهر و برادرهام و بقیه ی عزیزانم رو اینطور از دست بدم... احمد... »

احمد هنوز هم به خود لعن و نفرین می داد که چرا به حرف آن زن گوش داده بود...

زن کولی زیرچشمی به احمد می نگریست و لبخندی مودبانه می زد. احمد تمام تلاش خود را می کرد تا خشمش را مهار کند و برای خرد کردن گردن زن پا پیش نگذارد. هنوز هم حرفی که در رابطه با پدرش زده بود چون سیخ قلبش را سوراخ می کرد.

عاقبت زن کولی گفت:

« منتظرت بودم... »

احمد بدون توجه به سخن او، رویش را به طرف اسما برگرداند و با نفرت گفت:

« نمی دونم انتظار داری این زن عوضی چی برای راضی کردن من بگه اما هنوز هم دیر نشده... »

اینجا جایی برای موندن نیست بهتره هر چه زودتر از اینجا بریم... »

اسما خواست حرفی بزند که زن کولی پیش قدم شد.

« شیخ نمی خوای بدونی چه سرنوشتی در انتظارت؟... من می تونم بهت بگم »

« تو هیچی نمی دونی! »

لحن تند احمد باعث شد زن کمی خود را عقب بکشد اما هنوز هم در نهایت جسارت حرف می زد.

« اونقدر می دونم که به درد بخوره... مثلاً اون مرد، همون که پشت سرت ایستاده یه جاسوسه و برای کسی کار می کنه که بهت خیانت کرده و داره برای بریدن سرت توطئه می کنه... »

و با سر به عامر که در پشت سرشان ایستاده بود، اشاره کرد. نگاه مبهوت جمع و سخنی که زن کولی گفته بود، عامر را از جا پراند. حال چنان وحشت زده و دستپاچه بود که نمی دانست چه می کند.

« ش... شیخ... »

شیخ احمد چشمان غضبناک خود را به سوی عامر چرخاند. عامر زوری زد و ادامه داد:

« اون... اون زن داره دروغ می گه... »

زن کولی از جایش بلند شد و به عامر نزدیک شد. عامر با لحنی دست و پا شکسته تر افزود:

« اون زن می خواد نظر شمارو از من برگردونه... می خواد من... من به شما خدمت نکنم... »

زن با چهره ای حق به جانب گفت:

« ولی من مدرک دارم... »

سپس دستش را در جیب اندرونی مرد فرو برد. عامر گویی مسخ شده بود. فکرش از کار افتاده و دست و پایش فلج شده بود. زن سرش را به او نزدیک تر کرد و آرام گفت:

« این نتیجه ی خیانتت به منه... عامر نباید برای یک لحظه هم به سرت می زد به بنده ام خیانت کنی. عبهه کاری می کنه که من دوست دارم... »

و پوزخند چنندش آوری زد. سپس به طرف احمد چرخید و نامه را به دستش سپرد. فرستنده مشخص نبود. اما همین هم برای احمد گویای خطری بزرگ بود... عامر با قالبی تهی روی زمین افتاد. احمد در حالی که از شدت خشم به خود می لرزید، نگاهی به او انداخت و مثل ببری درنده غرید:

« چطور تونستی بهم خیانت کنی؟... ای نامرد سگ صفت! چطور تونستی نون منو بخوری و برای یکی دیگه دم تکون بدی... تو برای قتل من از کی دستور گرفتی؟... لعنت به من که اینقدر ساده لوح بودم. لعنت به شما که اینقدر بی چشم و رویید... پدر همه تون رو درمیارم. فقط صبر کن برگردم قاهره دمار از روزگار همه اون آشغالایی که دستشون با تو توی یه کاسه بود، درمیارم... »

حال احمد او را زیر مشت و لگد گرفته بود و فحش های رکیک می داد. فحش هایی که اسما از شنیدنش دچار حالت ضعف شده بود...

اسما به زن کولی نگریست و به لبخند چندانش آورش که هر لحظه عمیق تر می شد. آن زن که بود؟ لحظاتی پیش وقتی در گوش عامر چیزی زمزمه کرده بود احساس کرد موجودی ترسناک می بیند. موجودی با دندان هایی تیز برای گاز گرفتن و تک چشمی که میان موهای انبوه پیشانی برق می زد...

زن کولی جلوتر رفت. حال عامر از شدت ضربات نقش زمین شده بود.

« شیخ! وقت زیادی برای تنبیه کردن این جونور داری... اما حالا وقت معامله ی ما دو نفره. نظرت چیه بشینیم سنگامونو با هم وا بکنیم... »

احمد هنوز هم عصبانی بود و از شدت خشم نفس نفس می زد.

« معامله دیگه چه کوفتیه! »

« اون یاقوت... »

احمد نگاه تنندی بر او انداخت. سپس در حالی که ریزش عرق را از پشته ی کمرش حس می کرد، نگاهش را به طرف اسما چرخاند. زن رویاهایش... زنی که یاقوت به او نشان داده بود. حال با وجود او می توانست نفسی از روی آسودگی بکشد. دوباره رویش را به طرف زن کولی چرخاند و با انکار گفت:

« نمی فهمم در مورد چی حرف می زنی... اسما بیا باید بریم. »

و قدمی به طرف اسما برداشت. اما هنوز به زن جوان نزدیک نشده بود که زن کولی با یک حرکت ناگهانی اسما را به طرف خود کشاند و با صدای کشداری گفت:

« اون یاقوت مال منه. مال من... من... »

باز هم همان چشمان سرخ بود که می درخشید و باعث می شد احمد در جایش میخکوب بماند.

...

« تو... تو کی هستی؟!... »

زن کولی به اسما نگاه کرد. انگار در ذهنش با او سخن می گفت.

« من همون کسی هستم که تمام این مدت تو رو اسیر کرده بود... حالا وقتشه با هم به اونجا برگردیم... جایی که می تونه به تو قدرت برگشتن به آینده رو بده و به من قدرت گرفتن جونت رو... »

و با صدای چندانش آوری خندید. حال اسما با چشمانی گشاد از وحشت، به دندان های تیز و برنده ی موجود می نگریست...

## فصل هشتم

احمد با وحشت به مردمک چشم های زن می نگریست که در کاسه ی سرش رنگی شبیه به خون گرفته بودند. آن زن، جادوگر بزرگی بود. جادوگری که چشمانش را با سحرش جادو کرده بود. صدای مرتعش اسما نظرش را جلب کرد.

« تو... تو کی هستی؟! ... »

این سوال را خود او نیز بارها پرسیده بود اما زن کولی قصد پاسخ دادن نداشت. باید جلو می آمد. باید اسما را از چنگال او رها می کرد اما... قدرتی برای جلو آمدن نداشت. انگار دو وزنه ی سنگین بر پاهایش بسته بودند تا او از جایش تکان نخورد. دهان باز کرد که چیزی بگوید اما در یک لحظه چیزی دید که باور کردنش محال بود. اسما کم کم محو می شد. هنوز هم زن کولی به همان حالت قبل ایستاده بود اما جای دستانش خالی بود.

بالاخره یخ هایش باز شد و توانست حرکتی به پاهای بی جانش بدهد. اما دیر شده بود. اسما رفته بود و زن کولی نقش زمین شده بود. با حالتی تردید آمیز قدمی پیش گذاشت... اسما محو شده بود مانند ابری که پس از یک بارش سنگین محو می شد... پاهایش روی زمین کشیده شد. اسما... رفته بود... نمی خواست آنچه دیده بود را باور کند. روی زمین نشست و شانه های زن کولی را در مشت فشرد. حتما او با سحر خود اسما را از دیدش پنهان کرده بود. حتما او جای اسما را می دانست. در حالی که شانه های زن را به شدت تکان می داد، با ته مانده ی توانش فریاد کشید:

« کجاست؟! ... لعنتی بهم بگو اسما کجاست؟! ... اونو کجا بردی؟! ... »

اما زن کولی نمی توانست جوابی بدهد چون... بیهوش بود.

بخش نهم

(معمای گذر از قرن)



## فصل هشتاد و یکم

اسما با حالتی وحشتزده جیغ کشید:

« از جون من چی می خوای؟ »

ابره‌های پاره پاره همه جا را پوشانده بود. اسما از میان ابرها سعی داشت راه خود را بیابد اما هر چه پیش می رفت، ابرهای بیشتری او را احاطه می کرد. اسما برای دور کردن ابرها آنقدر تقلا کرد که از نفس افتاد.

« آخه از جون من چی می خوای؟ »

صدای غرشی شبیه به رگبار برخاست. اسما با وحشت گوش هایش را گرفت و به لرزه افتاد. ناگهان در میان ابرها چشمی براق نظرش را جلب کرد. اینبار با حالتی بی رمق تکرار کرد:

« از جون من چی می خوای؟ »

صدای زوزه ای برخاست.

« اومدم تا انتقامم رو بگیرم... »

« انتقام؟... »

صدا گفت:

« اون زن به من صدمه زد و باید تاوانش رو پس می داد... »

ناگهان ابرها کنار رفتند و اسما خود را در حیاط خانه شان یافت. اما در این حیاط نه اثری از قفس مرغ و خروس ها بود و نه باغچه... تنها درخت کُناری بود که در آن حوالی قد علم کرده بود.

با حیرت مشغول تماشای اطراف بود که در حیاط باز شد و بچه ها با هیاهو داخل آمدند. از درون هال صدای زنی نظرش را جلب کرد.

« وای خدا... چه خبرتونه؟ زهره مو ترکونید!... »

صدا برایش بی نهایت آشنا و مانوس بود. قبل از آنکه فرصتی برای فکر کردن داشته باشد صدا فریاد کشید:

« ح... حلیمه! زود باش بیا ای جا... بیا ای دمپایی هارو درست کن... ولیچ اگه یکیش یه وری بشه بدشگونی میاره آخه چندبار باید بهت بگم؟ »

حال اسما احساس می کرد بدنش از شدت هیجان می لرزد.

از در نیمه باز هال به زنی می نگریست که با شکمی برآمده و سنگین به طرف حیاط می آمد. اسما با دیدن مادر اشک در چشمانش جمع شد. هیچوقت تا آن اندازه دلنتگش نشده بود.

حال زن با وحشت به گوشه ای دنج نگاه می کرد. بی اختیار مسیر نگاهش را دنبال کرد. موجود ترسناکی دید که دندان های تیزش را به زن باردار نشان می داد... جیغی که با تمام وجود کشید باعث شد مادرش به خود بیاید. سنگی از زمین بردارد و با شجاعتی بسیار به طرف موجود پرت کند...

اسما دیگر به مادر نگاه نمی کرد. تمام حواسش به طرف او بود. ناگهان موجود از کنارش گذشت و او از ترس به خود لرزید. حال موجود گوشه ای ایستاده بود و با حالتی خشمگین نگاهش می کرد.

صدایی در وجودش تکرار کرد:

« دو راه بیشتر نداری... یا باید بمیری و یا دیوانه بشی. انتخاب تو راه دوم بود... به زودی پشیمون می شی و آرزو می کنی کاش زودتر از اینها خودکشی می کردی و خودت رو از این رنج و عذاب نجات می دادی »

اسما در حالی که اشک می ریخت و گوش هایش را برای نشنیدن حرف ها می گرفت، گفت:

« من زنده ام... من می خوام زندگی کنم... من هنوزم نفس می کشم و می خوام زنده بمونم... »

حال صداها بیشتر و بیشتر می شد تا حدی که احساس کرد نفسش را بند می آورد.

« به زودی می میری... تو می میری... خودت رو می کشی و از این درد نجات پیدا می کنی... می میری... »

## فصل هشتاد و دوم

احمد روی تخت لم داده و به فکر فرو رفته بود. هنوز هم گیج و سردرگم بود و به اتفاقی که افتاده، فکر می کرد. عامر با بدنی کوفته و دردناک جلو آمد و لبه ی تخت ایستاد. زنده ماندنش چیزی شبیه به معجزه بود. کاش شیخ می فهمید او تا چه حد از کارش پشیمان است.

« شیخ!... »

احمد هنوز هم به گوشه ای دنج نگاه می کرد و وجود او را نادیده می گرفت.

« شیخ احمد!... موندنتون اینجا هیچ فایده ای نداره. شهر در محاصره ی افغان هاست. سلطان نمی تونه مدت زیادی مقاومت کنه و به زودی شهرو تسلیم محمود افغان می کنه... شما باید برگردید به قاهره... »

احمد از جایش برخاست و مشغول پوشیدن ردا و عبایش شد. عامر با سماجت بیشتری گفت:

« شیخ به من گوش می دید؟ افغان ها دارن... »

احمد با عصبانیت میان حرف هایش پرید.

« لعنت به تو و اون افغان ها... بگو ببینم دیگه چه نقشه ی جدیدی برای از بین بردن من کشیدی؟ می خوای منو بکشی؟ خیلی خب بیا مثل یه مرد منو بکش دیگه چرا دست به این کارای بی شرمانه می زنی؟ »

عامر سرش را به زیر افکند.

« شیخ! »

احمد هنوز هم عصبانی بود و نمی توانست خشم خود را مهار کند.

« می دونی حالم از چه کسایی به هم می خوره؟ از اون آدمایی که دل و زبانشون یکی نیست... تو منو یاد ناصر می ندازی. اون مرد بدبختی بود که به پدرم، شیخ سامی خیانت کرد و شیخشو به یه مشت آدم بی صفت فروخت. تو هیچ فرقی با اون نداری »

و دندان هایش را از شدت خشم بر هم فشرد. تازه به در خروجی رسیده بود که عامر از پشت سرش گفت:

« درسته من یه مرد بدبختم. یه مرد بدبخت که دل و زبانش یکی نیست. اما... »

احمد با اینکه دلش نمی خواست باقی سخنانش را بشنود اما حسی ناگهانی او را در جای خود بی حرکت نگه داشته بود.

عامر بعد از مکث کوتاهی ادامه داد:

« اما همین مرد بدبخت تصمیم گرفته عوض بشه و اجازه نده نکبت تمام زندگی و وجودش رو سیاه کنه... شیخ! مسئولیت من مراقبت از جان شماست و من تصمیم دارم مسئولیت رو به خوبی انجام بدم و به هیچ حرف دیگه ای اهمیت ندم... »

ناگهانی احمد شروع به خندیدن کرد. خنده ای که از روی تمسخر و استهزاء بود.

« جسور شدی عامر... نمی ترسی همدستات به خاطر این نافرمانی تنبیهت کنه... »

« شما ولی نعمتم هستی شیخ نه کس دیگه »

« پس چرا برای گرفتن جونم با اونا همدست شدی؟ »

عامر باز هم با حالتی شرمگین چشم به زیر دوخت.

« توضیحی برای این حماقتم ندارم »

احمد به طرفش آمد و چند ضربه ی محکم بر شانه اش کوباند. عامر از شدت درد به خود پیچید اما نهایت تلاشش را کرد تا سر جایش باقی بماند. احمد با اکراه گفت:

« می دونی من چه خصلت بدی دارم؟ اینکه وقتی از یه نفر کینه به دل می گیرم تا از پا نندازمش راحت نمی شینم... تو هم باید منتظر آتیشی که اینجا به پا کردی باشی... »

و چند ضربه ی محکم بر سینه ی خود زد. عامر با شجاعتی تمام گفت:

« حاضرم هر تنبیهی رو قبول کنم اما باید قبل از اون زنده از اینجا بیرون برید. »

حال احمد احساس می کرد دیگه رغبتی به بیرون رفتن ندارد. به طرف تختش رفت و با همان ردا و عبا روی تخت دراز کشید.

« من فعلا نمی تونم از اینجا برم... »

لحن آرام و غمگین شیخ، عامر را متعجب کرد. لحظاتی پیش او در وجود شیخ ببری شکست ناپذیر دیده، اما حال او بره ای بی آزار و غمگین بود. با تردید پرسید:

« آیا به ناپدید شدن همسرتون مربوط می شه؟... »

احمد آهی کشید.

« باید بفهمم اون زن کولی چه بلایی سر اسما آورده... شاید جون اسما در خطر باشه. من باید نجاتش بدم... »

« اما اینجا جون شما هم در خطره... »

« اهمیتی نمی دم... حالا دیگه می دونم اسما یه جایی همین دور و ور است باید حتما پیداش کنم »

## فصل هشتاد و سوم

کم کم خورشید پنهان می شد و شیخ تیره ی شب خود را نمایان می ساخت. عامر فانوس را روشن کرد و به حرکت درآمد. پیش روی او، سایه ی شیخ احمد با حالتی قرص و محکم پیش می رفت و عامر با احتیاط سایه را دنبال می کرد. به در انبار رسیده بودند. عامر با فشاری در را باز کرد و نور را به داخل پاشاند. هجوم مگس ها باعث شد لحظاتی در جای خود بماند اما خیلی زود تصمیم گرفت و داخل رفت.

زن کولی در میان انبوهی از کاه، روی چهارپایه ای شکسته نشسته بود و با وحشت به آنها نگاه می کرد. در آن مدتی که او در آن انباری زندانی شده بود تا می توانست جیغ کشیده و کمک خواسته بود اما کسی به فریادش نرسیده بود و حال احساس می کرد گلویش از شدت خشکی و درد خن خن می کند.

عامر فانوس را گوشه ای گذاشت و به پشت سرش نگاه کرد. به سایه ای که هر آن بزرگ و بزرگ تر می شد. شیخ دستی بالا برد و گوشه ی دستارش را پایین آورد تا صورتش به وضوح دیده شود. حال چهره ی زن رنگ پریده بود. رد سرمه زیر چشمانش دیده می شد و جای چند خراش نیز در صورت و گردنش.

شیخ بالای سرش ایستاد. ابرویی بالا انداخت و گفت:

« شنیدم هنوزم نمی خوای حرفی بزنی. فکر می کنی چقدر می تونی در این وضع دووم بیاری؟ »

زن کولی من من کنان گفت:

« من... من حرفی برای زدن ندارم... »

و با لحنی بغض گرفته ادامه داد:

« آخه مگه من چیکار کردم که مستحق این عذابم؟ »

احمد به خشم آمد. فریاد کشید:

« لعنتی! نمی خوای حرف بزنی؟! بگو اسما کجاست؟ بگو همسرم رو کدوم جهنمی فرستادی؟!... »

چه بلایی سرش آوردی؟!... »

به طرفش هجوم آورد و گردنش را در مشت فشرد.

زن کولی در حالی که برای نفس کشیدن تقلا می کرد، زوری زد و گفت:

« ن... نمی دونم... اون... من نبودم... »

ناگهان انگشتان شیخ شل شد. زن ادامه داد:

« من هیچ بلایی سرش نیوردم. من هیچ کاری نکردم... باور کنید... اون من نبودم... »

خون با فشار سریعی به مغز احمد هجوم می آورد. در حالی که احساس سنگینی شدیدی می کرد، دستانش را روی دستارش گذاشت و آن را به شدت فشرد.

« فکر می کنی من احمقم؟... بگو کجاست؟ همسرم الان کجاست؟... بگو از جون من چی می خوی؟ بگو چیکار باید بکنم که دست از سر اسما برداری؟ »

ناگهان صدایی در سرش پیچید:

« شیخ... خیلی وقته منتظرت هستم... »

با وحشت به عقب چرخید. چیزی جز مثنی کاه و یونجه که زیر نور فانوس برایش دهن کجی می کردند، ندید.

« مگه می شه وارث بزرگ خاندان شیخ احد رو شناسم؟ »

حال صدای خنده می آمد... خنده... باز هم خنده... دستار در زیر مثنی های احمد فشرده تر می شد.

« نیازی به تحقیق نبود... از وقتی بچه بودی تو رو می شناختم »

زیرلب زمزمه کرد:

« تو... کی هستی؟ »

« من خودم رو صاحب واقعی یاقوت می دونم... »

گیج و سردرگم شده بود. در حالی که با وحشت به اطراف می نگریست، فریاد کشید:

« تو کی هستی؟... لعنتی! تو کی هستی؟ »

« نفرینی در وجودت هست که از شیخ احد به ارث بردی... »

حال انبار و همه ی وسایلش دور سر احمد می چرخید.

« شیخ!... شیخ؟... »

عامر با احتیاط قدمی جلو گذاشت. احمد بدون توجه به او، به طرف زن کولی چرخید و با حالتی سراسیمه پرسید:

« تو می دونی!... تو می دونی اون کیه »

زن کولی با چشمانی دریده از وحشت به او نگریست. مرد چیزی داشت که او می خواست...

« ش... شما نمی دونید با کی سر و کار دارید!... شما قدرت مقابله باهش رو ندارید فقط وقتی می تونید از شرش درامان باشید که به طور کلی ازش فاصله بگیرید... »

« اون کیه؟ »

« نمی تونم... نمی تونم بهتون بگم چون وقتی اسمش بیاد، توجه می کنه »

حال احمد احساس لرز می کرد.

« اون... اون اسمارو با خودش برد. من باید بدونم همسرش الان کجاست. چه بلایی سرش اومده »

« مطمئن نیستم... شاید اون برگشته به زمانی که بهش تعلق داشته... »

« چی؟ »

« نمی دونستی؟ اون زن یه قدرت خارق العاده داره... اون مثل آسمان می مونه... به خاطر همین اسمش رو گذاشتن اسما... اسما یعنی آسمان... اما متأسفانه هنوز این آسمون ابریّه. ابرهایی که هر لحظه تیره و تیره تر می شن... من طالعش رو دیدم. اون دختر قراره عمر طولانی ای داشته باشه اما ابرها جلوی تابش آفتاب رو گرفتن... »

« من نمی فهمم تو چی می گی... چه زمانی؟ چه قدرتی؟... »

زن کولی بدون توجه به ابهامی که در چهره ی مرد می دید، تکرار کرد:

« تو می تونی بهش کمک کنی... می تونی مشکلاتش رو حل کنی... می تونی کمکش کنی »

« چی؟ »

« باید اجازه بدی اون به زمان خودش برگرده... به آینده... »

## فصل هشتاد و چهارم

احمد به بار شترها و جعبه هایی که بسته بندی شده بود، می نگریست. هر قدر توانسته بود از اموالش جمع کرده و با خود آورده بود اما هنوز هم بخش اعظمی را در تختگاه رها نموده بود تا غذای شغال هایی چون افغان ها شود. خدمه سعی داشتند شترها را آرام نگه دارند اما هنوز هم صدای جرس و ولس کاروان تا فرسنگ ها فاصله به گوش می رسید. از دور سواری دید که با اسب تیزپایش به طرفشان می آمد. گردوغباری که اسب راه انداخته بود، سوارکار را از تیررس خارج می کرد اما احمد خیلی خوب می دانست چه کسی سوار بر اسب است.

سوارکار لحظه ای کنار رئیس کاروان توقف کرد و با او حرف زد و بعد به طرف شیخ آمد. از اسب پایین پرید و سرش را به نشانه ی احترام خم کرد.

« شیخ! »

شیخ احمد پوزخندی زد:

« پس بالاخره اومدی! »

عمر به خود جراتی داد و مستقیم به چشمان شیخ خیره شد.

« هنوزم به من اعتماد ندارید؟ »

شیخ ابرویی بالا انداخت.

« درسته... هر بار که برای ارزیابی موقعیتمون، از کاروان دور می شی من به این فکر می افتم که قراره با یه لشکر از سربازهای افغانی برگردی... چطور انتظار داری بهت اعتماد کنم؟ »

عمر احساس می کرد درد شدیدی در قفسه ی سینه اش پیچیده. برای آنکه مطمئن شود چشمانش هنوز هم خشک است، دستی بالا برد و آنها را مالید. سپس با اعتماد به نفسی کم، سعی کرد موضوع را عوض کند.

« متأسفانه بیشتر از این نمی تونیم جلو بریم. همونطور که انتظار داشتیم. افغان ها شهر رو محاصره کردن و هر کاروانی که بخواد وارد یا خارج بشه رو به نفع خودشون ضبط می کنن »

و برای فرار از تمامی آن احساسات بدی که حس می کرد، دوباره سوار بر اسب شد. احمد پرسید:

« پس چطور از شهر خارج بشیم؟ »

عمر افسار اسب را به طرف خود کشید، اسب را که آماده ی حرکت بود آرام کرد و گفت:

« صبر می کنیم تا هوا تاریک بشه. من باید کسایی رو پیدا کنم که با پول بشه خرید. بزودی خبرش رو بهتون می دم »

سرش را به نشانه ی خداحافظی تکان داد و اسب را هی کرد.



## فصل هشتاد و پنج

اسما هنوز هم در میان ابرها به دنبال گمشده ی خود می گشت.

« ننه؟... ننه کجایی؟... ننه؟ »

اسما به جلو می رفت اما نمی دانست به کجا. حتی نمی توانست به هنگام دویدن پاهای خود را ببیند. ابرها به محض تماس برقرار کردن با بدنش، به قطرات باران تبدیل می شدند و حال او با بدنی خیس و لرزان، به دنبال مامنی گرم برای خود می گشت. مادرش...

حال صداهایی می شنید که در تمام طول عمر آزارش می دادند. با حرکاتی غیرارادی دستانش را روی گوش هایش گذاشت اما نمی توانست از هجوم صداها کم کند. جیغ زد:

« نه... بس کنید... نه... »

نوری خیره کننده از دور نظرش را جلب کرد. در حالی که به سمت نور می دوید، با درماندگی تکرار کرد:

« چی از جونم می خواین؟... چی می خواین؟... دست از سرم بردارید... ولم کنید... »

اما صداها بلند و بلندتر می شد. کم کم از نفس افتاد... به نور نزدیک شده بود. ابرها دوباره فاصله گرفته بودند...

خود را در اتاق خواب یافت. همان جایی که کودکی اش را در آن سپری کرده بود. همان اتاقی که برای مدتی طولانی پناهگاهش بود. به طاقچه نگریست. قاب عکس خانوادگیشان. مادرش چقدر جوان و پرانرژی بود. با وجود جدی بودن چهره اش اما باز هم چشمانش غرق در محبت بود. خواست جلوتر برود و عکس مادر را نوازش دهد که صدای گریه ی کودکی نظرش را جلب کرد.

با دیدن او، با وحشت از جا پرید. درست همان جای همیشگی. گوشه ی دنج اتاق، پشت کمد چوبی خانه، دختر بچه همانجا نشسته بود. زانوانش را در بغل گرفته بود و آرام گریه می کرد.

اسما قدمی به طرفش برداشت. خواب نبود. دختر بچه نگاهش می کرد. چشمانش از شدت وحشت گشاد شده بود با این حال نمی توانست نگاهش را از او بردارد. خواست چیزی بگوید که ناگهان دختر جیغ بلندی کشید و گوش هایش را گرفت.

« نه... نه... »

احساس می کرد تیری به قفسه ی سینه اش نشسته در حالی که احساس خفگی می کرد، روی زانو افتاد و چند ضربه ی محکم بر سینه اش کوباند.

دختر بچه گریه می کرد.

دستان اسما دور گلوی پیچیده شده بود. در حالی که گلو و سینه اش را چنگ می زد تا راهی برای نفس کشیدن پیدا کند، روی زمین مچاله شد.

دختر بچه به هق هق افتاده بود. رنگش پریده بود و از شدت ترس به خود می لرزید.  
قطره اشکی ناگهانی از چشمان اسما سر خورد و ناپدید شد. او به دختر بچه می نگریست و از خود می پرسید:

« اون از چی اینقدر ترسیده؟ »

فکری چون برق از ذهنش گذشت اما نمی خواست باور کند. دختر بچه هنوز هم به او نگاه می کرد.  
صدای ذهن اسما ادامه داد:

« اینجا فقط من و تو هستیم... من... و تو... »

سخن بی صدای دختر بچه در ذهنش پیچید.

« از جون من چی می خوای؟ »

« من؟!... »

« چرا دست از سرم بر نمی داری؟ »

« من؟!... »

« چرا منو ول نمی کنی؟ »

گیج و سردرگم شده بود...

دختر بچه از او می ترسید؟

پس او کسی بود که در تمامی آن سال ها می دید؟

## فصل هشتاد و ششم

مردها دور آتش جمع شده بودند. مزه پرانی می کردند و می خندیدند. اقبال هم پا به پایشان می خندید. یک آن احساس فشار شدیدی کرد و از جا پرید. با چهره ای که سعی داشت هجوم فشار را کنترل کند به اطرافیان نگاه کرد و گفت:

« من باید برم یه جایی... »

مرد کناری خنده ای کرد و گفت:

« ها اقبال می خوای فرار کنی و از زیر بار مسئولیت شونه خالی کنی »

اقبال با حرص نگاهش کرد.

« مسئولیت دیگه چه خریه... مگه نمی بینی در چه وضعی گیر افتادم؟ »

و در حالی که به زحمت خودش را نگه می داشت، کمی بالا و پایین پرید. همه به خنده افتادند. مرد گفت:

« فکر نمی کردم اینقدر جدی باشه. برو و روانت رو آرام کن... زود برگردی ها. به زودی شیفت شبت شروع می شه... »

و باز هم خنده.

اقبال به طرف چند بوته ی خشک به راه افتاد. آنقدر عجله داشت که فراموش کرد با خود مشعل و یا فانوسی بیاورد. تنها زمانی متوجه تاریکی ترسناک اطراف شده بود که کارش را تمام کرده و فکرش آسوده گشته بود. ناگهان صدایی در پشت بوته ها شنید. با احتیاط خنجرش را از غلاف کمر بند بیرون آورد و به طرف صدا به راه افتاد.

« کی اونجاست؟... »

جوایی نیامد. به زحمت آب گیر کرده در گلویش را قورت داد و دوباره پرسید:

« گفتم کی اونجاست؟ »

بوته ها تکان خوردند...

خنجر را محکم تر در دست فشرد و به حالت آماده باش ایستاد. ناگهان گریه ای از میان بوته ها سر در آورد. پرش گریه چنان سریع بود که اقبال فرصت نکرد عکس العملی نشان دهد و به پشت، روی زمین افتاد. لحظاتی بعد در حالی که سعی داشت از جا بلند شود متوجه چشم براقی شد که به سویش می آمد...

## فصل هشتاد و هفتم

هنوز هم احمد چشم به راه عامر بود و احساس می کرد برای این انتظار پایانی وجود ندارد. سرانجام نفسی از خستگی کشید و زیر لب گفت:

« لعنت به تو! نباید بهت اعتماد می کردم »

شب فرا رسیده بود و مهتاب در میان چند ابر سیاه رنگ باخته بود. شیخ احمد به خدمتکاری دستور داد، فانوس را حمل کند و به دنبالش روان شود. حال افکاری درهم به ذهنش هجوم آورده بود؛ زنی که در چادر دیده بود با زن کولی ای که در انباری حبس کرده، متفاوت بود. آن زن او را خیلی خوب می شناخت اما زن کولی تنها او را به چشم یک مهاجم می دید...

کاملاً گیج شده بود و نمی توانست مهره های این بازی را در کنار هم بچیند... در افکار خود غرق بود که یاد سخن زن افتاد:

« اون یاقوت مال منه... مال من... من... »

حال احساس آشفتگی می کرد. او هر که بود، به دنبال یاقوت می گشت. یاقوتی که پنهان شده بود و جای ثابتی نداشت. حتی احمد نیز نمی توانست جای درست آن را تخمین بزند. تنها از یک چیز مطمئن بود؛ باید از عمارت محافظت می کرد... چون یاقوت می توانست در هر جایی از آن خانه باشد. انگار پایه ی اولیه ی ساخت عمارت از قدرت یاقوت نشأت گرفته بود. یاقوتی که هر زمان نیاز بود، خود را نشان می داد. یاقوتی که از آینده سخن می گفت.

آنقدر در افکار خود غرق بود که متوجه نشد تا چه حد از کاروان فاصله گرفته است. ناگهان با صدای نعره ای به خود آمد. یکی از سربازان افغانی در حالی که خنجرش را روی هوا می چرخاند، نعره کنان به سویش می آمد. در حالی که از شدت وحشت دست و پای خود را گم کرده بود، قدمی به عقب برداشت...

خدمتکار زودتر از او عکس العمل نشان داده بود؛ فانوس را رها کرده و پا به فرار گذاشته بود.

سرباز ضربه ای به طرفش حواله کرد که موفق شد با جا خالی دادن از خود محافظت کند. اما به نظر نمی آمد سرباز قصد رها کردنش را داشته باشد باز هم به طرفش حمله ور شد و خنجر را به طرف گلویش گرفت. احساس سوزش و درد کرد. دستش را بدنبال یافتن چیزی برای نجات خود روی زمین کشاند و بعد سنگی یافت و با تمام قدرت به فرق سر سرباز کوباند. سرباز از درد ناله ای کرد و روی زمین افتاد.

در حالی که هنوز هم نفس نفس می زد و احساس می کرد به زودی از ترس قالب تهی می کند، به طرف سرباز رفت. باید مطمئن می شد کارش یکسره شده. نباید خطری جان و اموالش را تهدید می کرد اما هنوز کاملاً به اون نزدیک نشده بود که چشمان سرباز باز شد. مردمک چشمانش رنگ باخته و به خون نشسته بودند. با وحشت قدمی به عقب برداشت. رنگ چشمانش آنقدر واضح بود که حتی از میان آن همه خون نیز قابل تشخیص بود. سرباز لبخندی چندان آور بر لب آورد و از جایش بلند شد.

حال قلب احمد محکم بر قفسه ی سینه اش می کوبید و او احساس خفگی می کرد. به زحمت آب گیر کرده در گلویش را قورت داد و گفت:

« تو... کی هستی؟ »

لبخند سرباز عمق بیشتری گرفت. در حالی که با حالتی مسخ شده به طرفش قدم برمی داشت، گفت:

« شک دارم منو شناسی... »

« تو... »

« درسته... صاحب یاقوت... »

احمد لحظاتی بی حرکت ایستاد. حسابی گیج شده بود و احساس می کرد سرش در حال انفجار است.

« تو از یاقوت چی می دونی؟ »

پاهای سرباز روی زمین کشیده می شد. هنوز هم خون از فرق سرش بیرون می جهید اما انگار او دردی حس نمی کرد.

« اونقدر می دونم که می خوام با تمام وجود بدستش بیارم... »

احمد احساس می کرد خون با فشاری زیاد در سرش به جریان درآمده، برای محافظت از خود سنگ را در مشت فشرد و فریاد کشید:

« به من بگو اسما کجاست؟... اونو کجا بردی؟ چه بلایی سرش آوردی؟ »

سرباز پوزخندی زد. کم کم مردمک چشمانش ناپدید می شد.

« من فقط تونستم اونو همراهی کنم. اون دختر به جایی رفت که قلبش می گفت... »

احمد از شدت خشم نفسی بلند کشید.

« قلب اسما اینجااست. پیش من... اون نمی تونه منو ترک کنه. نباید منو ترک کنه... »

سرباز به او رسیده بود. احمد هنوز هم گیج و منگ بود و از شدت خشم به خود می پیچید. سرباز خنجرش را بالا برد اما در میانه ی راه از حرکت ایستاد... سرباز زوزه ای از درد کشید و لحظه ای با سردرگمی و وحشت به احمد نگریست... احمد فرصتی برای عکس العمل نداشت. سرباز نقش زمین شده بود. احمد با چشمانی از حلقه درآمده، به عامر نگریست که خنجر خونینش را در بدن سرباز فرو برده بود.

« شیخ!... »

شیخ زوری زد تا خود را نکه دارد اما هنوز هم کمرش از اتفاقی که افتاده، خم بود.

« تو کجا بودی؟ »

عامر دستمالی در آورد و آن را به طرف شیخ گرفت.

« گردنتون... با این دستمال خون گردنتون رو پاک کنید. »

اما احمد با خشونت دست او را پس زد و فریاد کشید:

« بگو ببینم کدوم گوری رفته بودی؟... کجا بودی تا الان؟!... »

« شیخ آروم باشید... سربازهای افغانی همین نزدیکی ها هستن. لطفا با من بیاین... »

شیخ قدمی به جلو برداشت اما احساس کرد باری که روی پاهایش حس می کند به قدری سنگین است که دیگر نمی تواند تحمل کند. روی زانو افتاد و با لحنی آشفته گفت:

« اون... همه جا هست... هر جا من برم دنبال میاد... »

عامر کنارش نشست و در حالی که متوجه منظورش نشده بود، گفت:

« شیخ... سربازا همه جا هستن. اونا شهرو محاصره کردن... شاه سلطان حسین بیشتر از چند ماه نمی تونه دووم بیاره و خیلی زود شهرو تسلیمشون می کنه. این یه حقیقت تلخه... »

احمد چند نفس بلند کشید و سعی کرد بر خود مسلط شود.

« چیکار کردی؟ موفق شدی با پول چند نفرو بخری؟ »

عامر سر به زیر انداخت.

« متأسفانه اوضاع اونطور که فکر می کردم پیش نرفت... »

به جنازه ی سرباز نگاه کرد و ادامه داد:

« می شناسمش. اسمش اقباله. یکی از اون افرادی بود که می خواست بهمون کمک کنه... به زودی رفقاش برای پیدا کردنش به اینجا میان باید هر چه زودتر از اینجا دور بشیم »

احمد از جایش بلند شد.

« لعنتی... می خواست منو بکشه... »

عامر جسد را کشان کشان به گوشه ای برد و در میان بوته ها پنهان کرد. سپس در حالی که از خستگی نفس نفس می زد، به طرف شیخ آمد و گفت:

« باید قبل از پیدا شدن این جسد، از پایتخت خارج بشیم »

« پس برو و به رئیس کاروان بگو هر چه زودتر آماده ی حرکت بشه... »

اما عامر قدم از قدم برنداشت. احمد با تعجب نگاهش کرد. عامر گفت:

« ما نمی تونیم با کاروان همراه بشیم... من باید همین الان شمارو از مرز خارج کنم در این صورت جونتون در امان می مونه »

« چی؟... اما دارایی هام. اجناسم... سکه هام... »

عامر میان حرف هایش پرید.

« اموالی که الان از دست می دید یک پنجم اموالی که در قاهره دارید نیست... در عوض شما نجات پیدا می کنید... »

مکئی کرد و با لحنی معذب ادامه داد:

« مطمئنم به محض اینکه چشمشون به پول و دارایی هاتون بیوفته تمام قول و قرارهارو فراموش می کنن و برای بدست آوردن پولاتون مثل گرگ های درنده بهتون حمله می کنن... شما باید زنده بمونید شیخ »

احمد نمی دانست کاری که می کند درست است یا نه. اما... باید زنده می ماند. باید به دنبال اسما می گشت و او را می یافت. سرانجام نگاهش کرد و گفت:

« متنفرم از گفتن این جمله ولی انگار چاره ای ندارم... حق با توا... »

مکئی کرد و ادامه داد:

« ولی به محض برگشتن به قاهره تصمیم می گیرم که مجازات خیانتت رو چطور باید پس بدی باید اینو همیشه آویزه ی گوشت کنی. فهمیدی؟ »

عامر سر به زیر انداخت و با لحنی بم گرفته جواب داد:

« بله شیخ... »

## فصل هشتاد و هشتم

« بانوی من... خواهش می کنم برگردید. اینجا جای مناسبی برای شما نیست... بانوی من... »

بانوی جوان هنوز هم مصمم به رفتن بود و اهمیتی به حرف های ندیمه نمی داد. حال نزدیک دروازه های پایتخت بودند و می توانستند از آن فاصله مشعل های روشن دشمن را ببینند.

بالاخره ندیمه دست به دامنش شد و در حالی که او را با خود به عقب می کشید با اصرار بیشتری گفت:

« بانوی من اینکارو نکنید. آگه بلایی سرتون بیاد... »

بانو با حالتی دیوانه وار جیغ کشید:

« دست از سرم بردار. من باید برم. من باید از اینجا دور بشم... »

حال به طرف ندیمه خم شده بود و به صورت و بازوان او چنگ می انداخت. تا خود را آزاد کند.

ندیمه در میان ناله و آه گفت:

« بانوی من این بلا رو سر خودتون نیارید... شما نباید برید. دشمنانتون اونجا منتظرتون... اونا آگه بفهمن شما یه شاهزده هستید بهتون رحم نمی کنن... »

اما بانو اهمیتی به حرف هایش نمی داد.

« لعنتی من نمی خوام اینجا بمونم... من هیچ نسبتی با سلطان ندارم... اون پدر من نیست... پدرم نیست... می فهمی؟ »

روی زمین نشست و در حالی که به سر و روی خود می کوباند، هق هق کنان ادامه داد:

« فکر می کردم می تونم به اون مرد تکیه کنم و از قصر نجات پیدا کنم اما اون دختر رؤیاهام رو از بین برد. زندگیم رو نابود کرد... من تا عمر دارم ازش متنفر می مونم... ندیمه باید برم چرا نمی فهمی؟! حالا که اون مرد منو ترک کرده و رفته، دیگه نمی تونم آرام باشم و فکر کنم هیچ خبری نشده... باید خودم رو نجات بدم. باید... »

هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای قدم های پایی نظرشان را جلب کرد. چند مشعل روشن به سمت آنها می آمد. ندیمه با حالتی دستپاچه زیربازوی بانو را گرفت و او را از زمین بلند کرد. سپس با وحشت گفت:

« باید از این جا بریم سربازای افغانی... اونا آگه مارو بگیرن... »

جرات ادامه دادن نداشت. به نظر می آمد بانو اهمیتی به وجود خطر در نزدیکی اش نمی دهد اما ندیمه باید جانش را نجات می داد. با یک حرکت ناگهانی دست بانو را گرفت و او را به همراه خود به گوشه ی تاریکی از بیابان برد.



## فصل هشتاد و نهم

احمد از بودن در آنجا احساس خستگی می کرد. هنوز هم عامر با سرباز مشغول گفتگو بود. انگار سرباز پول بیشتری می خواست و عامر سعی می کرد طمعش را مهار کند.

صدایی شبیه به زوزه از دوردست ها می آمد. احمد با وحشت به اطراف نگاه می کرد. به نظر می آمد کسی او را زیر نظر دارد اما هر چه به اطراف می نگریست، هیچ چیز غیرعادی ای نمی دید. بالاخره با اشاره ی عامر به آن سوی حصارها حرکت کرد. سرباز راه را به آنها نشان می داد و خود پیشتاز شده بود.

در میانه ی راه، صدای جیغ و فریاد زنی به گوش رسید. شیخ مکثی کرد و سرش را به سمت صدا چرخاند. عامر که نمی توانست بیشتر از آن صبر کند، سرش را به طرفش نزدیک کرد و با احتیاط گفت:

« شیخ چیکار می کنید؟ باید هر چه زودتر بریم... »

اما احمد با بی توجهی به گوشه ای اشاره کرد.

« اونجا چه خبره؟ »

« نمی دونم اما... »

احمد اجازه نداد حرفش را تمام کند. با اخم هایی درهم گفت:

« صدای جیغ یه زن رو می شنوم... »

عامر سعی کرد او را برای رفتن ترغیب کند.

« شیخ این چیزا ربطی به ما نداره... ما الان در قلب دشمنیم باید خیلی زود اینجا رو ترک کنیم »

اما شیخ توجهی نکرد. صدای جیغ زن در میان صدای خنده های مستانه ی مردان گم شده بود. حال چهره ی احمد دگرگون شده و آتشی مهیب بر قلبش چنگ انداخته بود. احساس می کرد دستی دور گلویش پیچیده شده و او را خفه می کند. در حالی به زحمت سعی داشت نفس های غیرتمند خود را منظم کند، گفت:

« فکر نمی کنم بتونم بی خیال از این ماجرا دور شم... »

« اما شیخ... »

احمد نگاه زهرداری به او انداخت و غرید:

« غیرتت کجا رفته مرد؟ آبروی ایل و طایفه ات چی؟... اگه ما کاری نکنیم اون لعنتیا یه بلایی

سرش می یارن... »

سپس با لحنی بغض گرفته افزود:

« وقتی تصورش رو می کنم که ممکنه جای اون زن همسر من باشه... چطور می تونم راحت از کنارش بگذرم؟ »

حال عامر تسلیم شده بود و از روی درماندگی نفس های بلندی می کشید.

« حالا باید چیکار کنیم شیخ؟ »

احمد خیلی سریع جواب داد:

« به کاروان برمی گردیم و اون زن رو در ازای دادن پول مبادله می کنیم. حتی اگه مجبور بشم تمام دارایی هام رو صرف کنم، باید اینکارو انجام بدم... »

و با صدای محزون تری افزود:

« نمی دونم چرا اما احساس می کنم باید هر طور شده از اون زن محافظت کنم... »

عامر سری به نشانه ی اطاعت پایین آورد و زیرلب گفت:

« بله شیخ... »

## فصل نودم

همانطور که شیخ خواسته بود، زن در ازای بخشی از دارایی هایش مبادله شده بود. حال شیخ گوشه ای ایستاده و با اندوه و ناامیدی به سپیده دم چشم دوخته بود. تکه پاره های سیاه ابر کم کنار می رفتند و شفق خود را نمایان می ساخت.

شیخ در افکار خود غرق بود که با صدای زن به خود آمد:

« شما چون منو نجات دادید »

شیخ آهی کشید. کاش می توانست جان اسما را نیز به همان سهولت نجات دهد. زن ادامه داد:

« آگه شما نبودید معلوم نبود چه بلایی به سر من می اومد... »

نگاهی به شیخ انداخت. مرد جوان میلی برای صحبت کردن نداشت و هر لحظه نفسی از روی حسرت می کشید. سعی کرد احساساتش را بیشتر به خود جلب کند.

« اونا همه رو کشتن... هر کسی که با من بود رو کشتن. اونا می خواستن منو هم بکشن اما... شما اون لحظه سر رسیدید... باید این لطفتون رو جبران کنم اما نمی دونم چطور... »  
و چشمانش برق عجیبی زد.

شیخ بدون توجه به برقی که در چشمانش دیده بود، رویش را برگرداند و آهسته گفت:

« نیازی به جبران نیست... آزادی. می تونی بری... برگرد به جایی که بودی »

هنوز قدمی برنداشته بود که زن گفت:

« اما من جایی برای رفتن ندارم... »

شیخ با تاسف سری تکان داد. از درون احساس خلا و پوچی می کرد. برای خودش هم جای تعجب داشت. چرا اموالش را صرف زنی کرده بود که نمی شناخت.

« دیگه نمی دونم چیکار می تونم برات انجام بدم... »

زن به خود جرأتی داد و جلوتر آمد.

« می دونید من کیم؟ »

احمد با تعجب نگاهش کرد. زن با لحنی پراحساس ادامه داد:

« فکر می کنم من و شما همدیگه رو در حرمسرای شاه دیده باشیم... »

احمد با نگاهی دقیق تر براندازش کرد. حال تصاویر گنگی در مقابل چشمانش ظاهر می شد؛ او خیلی خوب می دانست در مهمانی هایی که در حرمسرا برگزار می شد، زنی زیبا همیشه نگاهش می کرد.

احمد هراز گاهی وقتی سر بلند می کرد، ناخودآگاه چشمانش با نگاه پرحسرت او گره می خورد. اما احمد سعی می کرد او را نادیده بگیرد...

پس او شاهزاده خانم بود. حال چه باید می کرد؟ او را به تختگاه بازمی گرداند؟ تختگاهی که با یورش افغان ها به زودی ویران می شد یا؟!...

احمد نفسی از روی تاسف کشید و گفت:

« متاسفم اما من بیشتر از این نمی تونم بهتون کمک کنم... »

حال زن از پشت هاله ای از اشک نگاهش می کرد.

« اونا خدمتکارها و ندیمه ام رو کشتن و منو... چطور می تونید فقط به فکر خودتون باشید... آگه اینجا منو رها کنید من... »

اشک هایش جاری شده بود. احمد آهی از اعماق دل کشید و در حالی که روی پاشنه های پایش می چرخید، با لحنی متاسف گفت:

« من نمی تونم شمارو همراه خودم ببرم... »

هنوز قدمی برنداشته بود که زن خنجر کوچکش را از اندرونی بیرون آورد و آن را به سمت قلبش گرفت.

« خیلی خب... حالا که براتون اهمیتی نداره، پس اجازه بدید جلوی چشمتون بمیرم... »

احمد که انتظار این عکس العمل را نداشت، با چشمانی گشاد از وحشت نگاهش کرد.

« می خواین چیکار می کنید؟... »

زن با لحنی مغرورانه گفت:

« کاری که برای شما سخته انجام بدید... شما می خواین منو بکشید به همین خاطر منو اینجا رها می کنید... می دونید آگه اونا بفهمن من شاهزاده ام چه بلایی سرم می یارن. الان خاندان سلطنتی دشمن درجه یکه افغان ها هستن... حالا که شما می خواین من بمیرم پس بهتره که جلوی چشم شما با همین خنجر بمیرم »

احمد نفس عمیقی کشید. هنوز هم نمی توانست باور کند بانوی جوان قصد جان خود را کرده باشد. اما وقتی خنجر به قلبش نزدیک شد، بالاخره به خود آمد. فریادی از وحشت کشید و گفت:

« باشه... هر طور مایلید شمارو با خودم به قاهره می برم فقط... لطفا اون خنجر رو بذارید کنار... »

« باید بهتون اعتماد کنم؟ »

« مطمئن باشید شیخ هیچ وقت زیر حرفش نمی زنه... »

حال چهره ی احمد از شدت فشار و درد ملتهب شده بود. فوراً رویش را برگرداند و به طرف اسبی که عامر برایش آماده کرده بود، به راه افتاد.

زن لبخندی فاتحانه بر لب آورد. بالاخره به آرزویش رسیده بود. بزودی انتقامش را از شیخ احد می گرفت و وارث او را نابود می کرد...

نگاهش را به آسمان دوخت. رنگ چشمانش تغییر کرده بود... او خود را صاحب یاقوت می دانست...

**پایان کتاب اول...**